www.cd-yak.blogsky.com

سه تار
نویسنده : جلال آل احمد

تاریخ نشر : دی ماه 82
تایپ : لیلا اکبری

1

.یک سه تار نو و بی روپوش در دست داشت و یخه باز و بی هوا راه می امد
از پله های مسجد شاه به عجله پایین امد و از میان بساط خرده ریز فروش هاطس و از لای مردمی که در میان بساط گسترده ی انان ، دنبال چیزهایی که خودشان .هم نمی دانستند ، می گشتند ، داشت به زحمت رد می شد
سه تار را روی شکم نگه داشته بود و با دست دیگر ، سیم های ان را می پایید که .که به دگمه ی لباس کسی یا به گوشه ی بار حمالی گیر نکند و پاره نشود
عاقبت امروز توانسته بود به ارزوی خود برسد.دیگر احتیاج وقتی به مجلسی می خواهد برود ، از دیگران تار بگیرد و به قیمت خون پدرشان کرایه بدهد و .تازه بار منت شان را هم بکشد
موهایش اشفته بود و روی پیشانی اش می ریخت و جلوی چشم راستش را می گرفت .گونه هایش گود افتاده و قیافه اش زرد بود.ولی سر پا بند نبود و از وجد و شعف می دوید.اگر مجلسی بود و مناسبتی داشت ، وقتی سر وجد می امد ، می خواند و تار می زد و خوشبختی های نهفته و شادمانی های درونی خود را در همه نفوذ می داد.ولی حالا میان مردمی که معلوم نبود به چه کاری در ان اطراف می لولیدند ، جز اینکه بدود و خود را زودتر به جایی برساند چه می توانست بکند؟از خوشحالی می دوید و به سه تاری فکر می کرد که .اکنون مال خودش بود
فکر می کرد که دیگر وقتی سرحال امد و زخمه را با قدرت و بی اختیار سیم های تار آشنا خواهد کرد ، ته دلش از این واهمه خواهد داشت که مبادا سیم ها پاره شود و صاحب تار ، روز روشن او را از شب تار هم تارتر کند .از این فکر راحت شده بود.فکر می کرد که از این پس چنان هنرنمایی خواهد کرد و چنان داد خود را از تار خواهد گرفت و چنان شوری . از ان برخواهد اورد که خودش هم تابش را نیاورد و بی اختیار به گریه بیافتد .حتم داشت فقط وقتی که از صدای ساز خودش به گریه بیافتد ، خوب نواخته تا به حال نتوانسته بود ان طور که خودش میخواهدبنوازد.همه اش برای مردم تار زده بود ؛ برای مردمی که شاد مانی های گم شده وگریخته ی خود را در صدای . تار او ودرته اواز حزین او میجستند
اینهمه شبها که در مجالس عیش وسرور اواز خوانده بودوساز زده بود، در مجالس عیش وسروری که برای او فقط یک شادمانی ناراحت کننده و ساختگی میاورد در این همه شبها . نتوانسته بود ازصدای خودش به گریه بیفتد
نتوانسته بودچنان ساز بزند که خودش را به گریه بیاندازد.یامجالس مناسب نبودو

مردمی که به او پول میدادند و دعوتش میکردند ، نمیخواستند اشک های او را تحویل بگیرند ، ویاخود او از ترس این که مبادا سیمها پاره شود زخمه را خیلی ملایم تر و اهسته تراز انچه که می توانست بالاو پایین می برد.این را هم حتم داشت ، حتم داشت که تا به حال ، خیلی ملایم تر وخیلی با احتیاط تر ازان چه که می توانسته تار زده واواز خوانده .

.می خواست که دیگر ملالتی در کار نیاورد .می خواست که دیگراحتیاط نکند حالا که توانسته بود با این پول هایبه قول خودش «بی برکت»سازی بخرد، حالا به ارزوی خودرسیده بود.حالا ساز مال خودش بود .حالا میتوانست چنان تار بزند که خودش به گریه بیفتد .

سه سال بود که اواز خوانی میکرد .مدرسه را به خاطر همین ول کرده بود . همیشه ته کلاس نشسته بود وبرای خودش زمزمه میکرد .دیگران اهمیتی نمیدادند وملتفت نمیشدند؛ولی معلم حساب شان خیلی سخت گیر بود .واز .زمزمه ی او چنان بدش می امد که عصبانی می شد و ارکلاس قهر میکرد سه چهار بار التزام داده بود که سرکلاس زمزمه نکند ؛ولی مگر ممکن بود؟ فقط سال اخر دیگر کسی زمزمه ی او را از ته کلاس نمی شنید .ان قدر خسته بود و ان قدر شبها بیداری کشیده بود که یا تا ظهردر رخت خواب می ماند ؛ و یا سر کلاس می خوابید .ولی این داستان نیز چندان طول نکشید وبه زودی مدرسه را ول کرد .

سال اول خیلی خودش را خسته کرده بود .هر شب آواز خوانده بود و .ساز زده بود وهر روز تا ظهر خوابیده بود

ولی بعد ها کم کم به کار خود ترتیبی داده بود وهفته ای سه شب بیش تر دعوت اشخاص را نمی پذیرفت .کم کم برای خودش سرشناس هم شده بود و دیگر احتیاج نداشت که به این دسته ی موزیکال یا آن دسته ی دیگر مراجعه کند .

مردم او را شناخته بودند ودم درخانه ی محقرشان به مادرش می سپردند . وحتم داشتند که خواهد آمد وبه این طریق ، شب خوشی را خواهند گذراند با وجود این ، هنوز کار کشنده ای بود .مادرش حس می کرد که روز به روز بیشتر تکیده می شود.خود او به این مسئاله توجهی نداشت .فقط در فکر این بود که تاری داشته باشد .وبتواند با تاری که مال خودش باشد ،آن طوری که دلش می خواهد تار بزند .این هم به آسانی ممکن نبود.فقط در این اواخر ،با شباش هایی که در یک عروسی آبرومند به او رسیده بود ،توانسته بود چیزی کنار بگذارد ویک سه تار نو بخرد.واکنون که صاحب تار شده بود نمی دانست دیگر چه آرزویی دارد.لابد می شدآرزوهای بیش تری هم داشت.هنوز به این مسئاله فکر نکرده بود.وحالا فقط در فکر این بود که زودتر خود را به جایی برساندو سه تار خود رادرست رسیدگی کند و توی کوکش برود .حتی در همان عیش و سرورهای ساختگی ، وقتی تار زیر دستش بود ،و با آهنگ آن آوازی را می خواند ، چنان در بی خبری فرو می رفت وچنان آسوده می شد که هرگز دلش نمی خوا ست تار را زمین بگذارد .ولی مگرممکن بود ؟ خانه ی دیگران .بود وعیش وسرور دیگران و او فقط می بایست مجلس دیگران را گرم کند در همه ی این بی خبری ها ،هنوز نتوانسته بود خودش را گرم کند نتوانسته بود دل خودش راگرم کند .

درشب های دراز زمستان ، وقتی از این گونه مجالس ، خسته و هلاک بر می گشت و راه خانه ی خود را در تاریکی ها می جست ، احتیاج به این گرمای درونی را چنان زنده وجان گرفته حس می کرد که می پنداشت شاید بی وجود آن ، نتواند خود را تا به خانه هم برساند .چندین بار دراین گونه مواقع وحشت کرده بود و به دنبال این گمگشته ی خود ، چه بسا شب ها که تا صبح در گوشه ی میخانه ها .به روز آورده بود

. خیلی ضعیف بود .در نظر اول خیلی بیش تربه یک آدم تریاکی می ماند ولی شوری که امروز دراو بود وگرمایی که ازیک ساعت پیش تا کنون -از وقتی که صاحب سه تار شده بود-در خود حس می کرد، گونه هایش را .گل انداخته بود وپیشانیش را داغ می کرد

با این افکار خود ، دم درمسجد شاه رسیده بود وروی سنگ آستان ی آن پا گذاشته بود که پسرک عطر فروشی که روی سکوی کنار در مسجد، دکان خود را می پایید ، وبه انتظار مشتری ، تسبیح میگرداند ، از پشت . بساط خود پایین جست ومچ دست اورا گرفت

-!لا مذهب!با این آلت کفر توی مسجد ؟!توی خانه ی خدا؟

رشته ی افکار او گسیخته شد .گرمایی که به دل او راه می یافت محو . شد .اول کمی گیج شد و بعد کم کم دریافت که پسرک چه می گوید هنوز کسی ملتفت نشده بود .رفت وآمدها زیاد نبود.همه سرگرم بساط خرده ریز فروشها بودند .او چیزی نگفت.کوششی کرد تا مچ خود را .رها کند وبه راه خود ادامه بد هد، ولی پسرک عطر فروش ول کن نبود مچ دست او را گرفته بود وپشت سر هم لعنت می فرستادودادوبی داد :می کرد

-... مرتیکه ی بی دین،از خدا خجالت نمی کشی؟!آخه شرمی .حیایی

او یک بار دیگر کوشش کرد که مچ دست خود را رها کند و پی کار خود برود ، ولی پسرک به این آسانی راضی نبود و گویی می خواست تلافی کسادی خود را سر او در بیاورد.کم کم یکی دو نفر ملتفت شده بودند و دور آنها جمع میشدند؛ ولی هنوز کسی نمی دانست چهخبر است .هنوز .کسی دخالت نمی کرد .او خیلی معطل شده بود

پیدا بود که به زودی وقایعی رخ خواهد داد .اما سرمایی که دل او را می گرفت دوباره بر طرف شد.گرمایی در دل خود ، وبعد هم در مغز خود ، حسکرد .برافروخته شد.عنان خود را از دست داد وبا دست دیگرش سیلی محکمی زیر گوش پسرک نواخت .نفس پسرک برید و لعنت هاو فحش های خود را خورد.یک دم سرش گیج رفت .مچ .دست او را فراموش کرده بود وصورت خود را با دو دست می مالید ولی یک مرتبه ملتفت شده واز جا پرید .او با سه تارش داشت وارد مسجد می شد که پسرک دامن کتش را چسبید ومچ دستش رادوباره .گرفت

دعوا در گرفته بود .خیلی ها دخالت کردند.پسرک هنوز فریاد میکرد، فحش می داد و به بی دینها لعنت می فرستاد و از اهانتی که به آستانه ی در خانه ی خدا وارد آمده بود ، جوش می خورد ومسلمانان .را به کمک می خواست

هیچ کس نفهمید چه طور شد.خود او هم ملتفت نشد .فقط وقتی که

سه تار او باکاسه ی چوبی اش به زمین خورد وبا یک صدای کوتاه وطنین دار شکست وسه پاره شد وسیم هایش ، در هم پیچیده ولو له شده، به کناری پرید و او مات و متحیر در کناری ایستاد وبه جمعیت نگریست ؛ پسرک عطر فروش که حتم داشت وظیفه ی دینی خودرا خوب انجام داده است ، آسوده خاطرشد .از ته دل شکری کرد و دوباره پشت بساط خود رفت و سرو صورت خود را مرتب کرد وتسبیح به دست مشغول ذکر گفتن شد.
تمام افکار او ، هم چون سیم های سه تارش درهم پیچیده و لوله شده در ته سرمایی که باز به دلش راه می یافت و کم کم به مغزش نیز سرایت می کرد ، یخ زده بود ودر گوشه ای کر کرده افتاده بود .و پیاله امیدش همچون کاسه ای این ساز نو یافته سه پاره شده بود و پاره های آن انگار قلب او را چاک می زد

****

بخش 2
بچه مردم

خوب من چه می توانستم بکنم ؟ شوهرم حاضر نبود مرا با بچه نگه دارد.بچه که مال خودش نبود . مال شوهر قبلی ام بود ، که طلاقم داده بود، و حاضر هم نشده بود بچه را بگیرد. اگر کس دیگری جای من بود ، چه می کرد؟ خوب من هم می بایست زندگی می کردم.اگر این شوهرم هم طلاقم می داد ، چه میکردم؟ناچار بودم بچه را یک جوری سر به نیست کنم . یک زن چشم و گوش بسته ،مثل من ، غیر از این چیز دیگری به فکرش نمی رسید.نه جایی را بلد بودم ، نه راه و چاره ای می دانستم . می دانستم می شود بچه را به شیرخوارگاه گذاشت یا به خراب شده دیگری سپرد. ولی از کجا که بچه مرا قبول می کردند؟از کجا می توانستم حتم داشته باشم که معطلم نکنند و آبرویم را نبرند و هزار اسم روی خودم و بچه ام نگذارند ؟ از کجا؟ نمی خواستم به این صورت ها تمام شود . همان روز عصر هم وقتی همسایه ها تعریف کردم ،... نمی دانم کدام یکی شان گفت :
«خوب ، زن ، می خواستی بچه ات را ببری شیرخوارگاه بسپری. یا ببریش دارالایتام و...»
نمی دانم دیگرکجاها را گفت . ولی همان وقت مادرم به او گفت که :
«خیال می کنی راش می دادن؟ هه»
من با وجود این که خودم هم به فکر این کار افتاده بودم ، اما آن زن همسایه مان وقتی این را گفت ، باز دلم هری ریخت تو و به خودم گفتم:
«خوب زن، تو هیچ رفتی که رات ندن؟»
و بعد به مادرم گفتم:
«کاشکی این کارو کرده بودم.»
ولی من که سررشته نداشتم . من که اطمینان نداشتم راهم بدهند.
آن وقت هم که دیگر دیر شده بود. از حرف آن زن مثل اینکه یک دنیا غصه روی دلم ریخت . همه شیرین زبانی های بچه ام یادم آمد . دیگر نتوانستم طاقت بیاورم وجلوی همه در و همسایه ها زار زار گریه کردم . اما چه قدر بد بود ! خودم شنیدم یکی شان زیر لب گفت :«گریه هم می کنه!خجالت نمی کشه...»
باز هم مادرم به دادم رسید.خیلی دلداری ام داد.خوب راست هم می گفت، من که اول جوانی ام است، چرا برای یک بچه این قدر غصه بخورم؟آن هم وقتی شوهرم

مرا با بچه قبول نمی کند.حال خیلی وقت دارم که هی بنشینم و سه تا و چهارتا بزایم . درست است که بچه اولم بود و نمی باید این کار را می کردم...ولی خوب، حال که کار از کار گذشته است.حالا که دیگر فکر کردن ندارد.من خوودم که آزار نداشتم بلند شوم بروم و این کار را بکنم.شوهرم بود که اصرار می کرد.راست هم می گفت.نمی خواست پس افتاده یک نره خر دیگر را سر سفره اش ببیند. خود من هم وقتی کلاهم را قاضی می کردم ، به او حق می دادم .خود من آیا حاضر بودم بچه های شوهرم را مثل بچه های خودم دوست داشته باشم؟و آن ها را سربار زندگی خودم ندانم؟آن ها را سر سفره شوهرم زیادی ندانم؟خوب او هم همین طور. او هم حق داشت که نتواند بچه مرا ، بچه مرا که نه ، بچه یک نره خر دیگر را-به قول خودش- سر سفره اش ببیند. درهمان دو روزی که به خانه اش رفته بودم ، همه اش صحبت از بچه بود. شب آخر،خیلی صحبت کردیم. یعنی نه این که خیلی حرف زده باشیم.او باز هم راجع به بچه گفت و من گوش دادم . آخرسر گفتم :
«خوب میگی چه کنم؟»
شوهرم چیزی نگفت. قدری فکر کرد و بعد گفت:
«من نمی دونم چه بکنی . هر جور خودت می دونی بکن.من نمی خوام پس افتاده . یه نره خر دیگه رو سر سفره خودم ببینم.»
راه و چاره ای هم جلوی پایم نگذاشت. آن شب پهلوی من هم نیامد.مثلا با من قهر کرده بود.شب سوم زندگی ما باهم بود . ولی با من قهر کرده بود.خودم می دانستم که می خواهد مرا غضب کند تا کار بچه را زودتر یک سره کنم.صبح هم که از در خانه بیرون می رفت ، گفت:
«!ظهر که میام ، دیگه نبایس بچه رو ببینم ،ها»
و من تکلیف خودم را همان وقت می دانستم. حالا هرچه فکر می کنم، نمی توانم بفهمم چطور دلم راضی شد!ولی دیگردست من نبود. چادر نمازم را به سرم انداختم ، دست بچه را گرفتم و پشت سر شوهرم از خانه بیرون رفتم. بچه ام نزدیک سه سالش بود. خودش قشنگ راه می رفت.بدیش این بود که سه سال عمر صرفش کرده بودم .این خیلی بد بود. همه دردسرهایش تمام شده بود. همه شب بیدار ماندن هایش گذشته بود. و تازه اول راحتی اش بود .ولی من ناچار بودم کارم را بکنم . تا دم ایستگاه ماشین پا به پایش رفتم.کفشش را هم پایش کرده بودم. لباس خوب هایش را هم تنش کرده بودم.یک کت و شلوار آبی کوچولو همان اواخر، شوهر قبلی ام برایش خریده بود . وقتی لباسش را تنش می کردم،این فکر هم بهم هی زد که :
«زن!دیگه چرا رخت نوهاشو تنش می کنی؟»
ولی دلم راضی نشد. می خواستم چه بکنم؟چشم شوهرم کور، اگر باز هم بچه دار شدم، برود و برایش لباس بخرد.لباسش را تنش کردم. سرش را شانه زدم. خیلی خوشگل شده بود.دستش را گرفته بودم و با دست دیگرم چادر نمازم را دور کمرم نگه داشته بودم و آهسته آهسته قدم برمی داشتم. دیگر لازم نبود هی فحشش بدهم که تندتر بیآید.آخرین دفعه ای که دستش را گرفته بودم و با خودم به کوچه می بردم . دوسه جا خواست برایش قاقا بخرم. گفتم :
«!اول سوار ماشین بشیم، بعد برات قاقا می خرم»
یادم است آن رو ز هم ، مثل روزهای دیگر ، هی ا ز من سوال می کرد.یک اسب پایش توی چاله جوی آب رفته بود و مردم دورش جمع شده بودند.خیلی اصرار کرد که بلندش کنم تا ببیند چه خبر است. بلندش کردم . و اسب را که دستش خراش برداشته بود و خون آمده بود، دید . وقتی زمینش گذاشتم گفت :

«مادل!دسس اوخ سده بود؟»
. گفتم : آره جونم ، حرف مادرشو نشنیده ، اوخ شده
تا دم ایستگاه ماشین ، آهسته آهسته می رفتم .هنوز اول وقت بود.و ماشین ها شلوغ بود.و من شاید تا نیم ساعت توی ایستگاه ماندم تا ماشین گیرم اومد.بچه ام هی ناراحتی می کرد.و من داشتم خسته می شدم. از بس سوال می کرد ، حوصله ام را سر برده بود. دوسه بار گفت:
«.پس مادل چطول سدس؟ ماسین که نیومدس.پس بلیم قاقا بخلیم»
و من باز هم برایش گفتم که الان خواهد آمد. و گفتم وقتی ماشین سوار شدیم قاقا هم برایش خواهم خرید. عاقبت خط هفت را گرفتم و تا میدان شاه که پیاده شدیم ، بچه ام باز هم حرف می زد و هی می پرسید. یادم است که یکبار پرسید:
«مادل !تجا میلیم؟»
: من نمی دانم چرا یک مرتبه ، بی آن که بفهمم ، گفتم
.میریم پیش بابا
: بچه ام کمی به صورت من نگاه کرد بعد پرسید
«مادل! تدوم بابا؟»
:من دیگر حوصله نداشتم .گفتم
!جونم چقدر حرف می زنی؟ اگه حرف بزنی برات قاقا نمی خرم ها
حال چقدر دلم می سوزد. این جور چیزها بیش تر دل آدم را می سوزاند.چرا دل بچه ام را در آن دم آخر این طور شکستم ؟از خانه که بیرون آمدیم، با خود عهد کرده بودم که تا آخر کار عصبانی نشوم .بچه ام را نزنم. فحشش ندهم.و باهاش خوش رفتاری کنم .ولی چقدر حالا دلم می سوزد!چرا اینطور ساکتش کردم؟
بچهکم دیگر ساکت شد. و با شاگرد شوفرکه برایش شکلک در می آورد حرف می زد گرم اختلاط و خنده شده بود.اما من به او محل می گذاشتم ، نه به بچه ام که هی رویش را به من می کرد.میدان شاه گفتم نگه داشت.و وقتی پیاده می شدیم ، بچه ام هنوز می خندید.میدان شلوغ بود .و اتوبوس ها خیلی بودند.و من هنوز وحشت داشتم که کاری بکنم .مدتی قدم زدم.شاید نیم ساعت شد.اتوبوس ها کم تر شدند.آمدم کنار میدان .ده شاهی از جیبم درآوردم و به بچه ام دادم .بچه ام هاج و واج مانده بود و مرا نگاه می کرد.هنوز پول گرفتن را بلد نشده بود . نمی دانستم چه طور حالیش کنم.آن طرف میدان ، یک تخمه کدویی داد می زد.با انگشتم نشانش دادم و گفتم:
.بگیر برو قاقا بخر.ببینم بلدی خودت بری بخری
:بچه ام نگاهی به پول کرد و بعد رو به من گفت
«.مادل تو هم بیا بلیم»
: من گفتم
.نه من این جا وایسادم تو رو می پام .برو ببینم خودت بلدی بخری
بچه ام باز هم به پول نگاه کرد . مثل اینکه دو دول بود.و نمی دانست چه طور باید چیز خرید.تا به حال همچه کاری یادش نداده بودم.بربر نگاهم می کرد.عجب نگاهی بود!مثل اینکه فقط همان دقیقه دلم گرفت و حالم بد شد. حالم خیلی بد شد نزدیک بود منصرف شوم .بعد که بچه ام رفت و من فرار کردم و تا حالا هم حتی آن روز عصر که جلوی درو همسایه ها از زور غصه گریه کردم -هیچ این طور دلم نگرفته و حالم بد نشده .نزدیک بود طاقتم تمام شود.عجب نگاهی بود.بچه ام سرگردان مانده بود و مثل این که هنوز می خواست چیزی از من بپرسد. نفهمیدم چه طور خود را نگه داشتم . یک بار دیگر تخمه کدویی را نشانش دادم و گفتم :

«.برو جونم !این پول را بهش بده ، بگو تخمه بده ، همین . برو باریکلا»
بچهکم تخمه کدویی را نگاه کرد و بعد مثل وقتی که می خواست بهانه بگیرد و گریه کند،گفت :
« . مادل من تخمه نمی خوام .تیسمیس می خوام»
من داشتم بی چاره می شدم . اگر بچه ام ي: خرده دیگر معطل کرده بود ، اگر یک خرده گریه کرده بود ، حتما منصرف شده بودم . ولی بچه ام گریه نکرد . عصبانی شده بودم . حوصله ام سر رفته بود . سرش داد زدم :
«.کیشمیش هم داره.برو هر چی میخوای بخر. برو دیگه»
و از روی جوی کنار پیاده رو بلندش کردم و روی اسفالت وسط خیابان گذاشتم. دستم را به پشتش گذاشتم و یواش به جلو هولش دادم و گفتم:
«.ده برو دیگه دیر میشه»
خیابان خلوت بود. از وسط خیابان تا آن ته ها اتوبوسی و درشکه ای پیدا نبود که بچه ام را زیر بگیرد.بچه ام دو سه قدم که رفت ، برگشت و گفت :
«مادل تیسمیس هم داله؟»
من گفتم :
«. آره جونم . بگو ده شاهی کشمش بده»
و او رفت . بچه ام وسط خیابان رسیأه بود که ي: مرتبه یک ماشین بوق زد و من از ترس لرزیدم . و بی این که بفهمم چه می کنم ، خود را وسط خیابان پرتاب کردم و بچه ام را بغل زدم و توی پیاده رو دویدم و لای مردم قایم شدم. عرق سر و رویم راه افتاده بود و نفس نفس می زدم . بچهکم گفت :
«مادل !چطول سدس؟»
گفتم :
هیچی جونم . از وسط خیابان تند رد میشن .تو یواش می رفتی ، نزدیک بود بری زیر هوتول.
این را که گفتم ، نزدیک بود گریه ام بیفتد. بچه ام همانطور که توی بغلم بود ، گفت:
«. خوب مادل منو بزال زیمین.ایندفه تند میلم »
شاید اگر بچهکم این حرف را نمی زد، من یادم رفته بود که برای چه کاری آمده ام . ولی این حرفش مرا از نو به صرافت انداخت.هنوز اشک چشم هایم را پاک نکرده بودم که دوباره به یاد کاری که آمده بودم بکنم ، افتادم. به یآد شوهرم که مرا غضب خواهد کرد.افتادم . بچهکم را ماچ کردم . آخرین ماچی بود که از صورتش برمی داشتم .ماچش کردم و دوباره گذاشتمش زمین و باز هم در گوشش گفتم :
«.تند برو جونم، ماشین میآدش»
باز خیابان خلوت بود و این بار بچه ام تند تر رفت . قدم های کوچکش را به عجله برمی داشت و من دو سه بار ترسیدم که مبادا پاهایش توی هم بپیچد و زمین بخورد. آن طرف خیابان که رسید ، برگشت و نگاهی به من انداخت . من دامن های چادرم را زیر بغلم جمع کرده بودم و داشتم راه می افتادم . همچه که بچه ام چرخید و به طرف من نگاه کرد ، من سر جایم خشکم زد . مثل یک دزد که سر بزنگاه مچش را گرفته باشند ، شده بودم . خشکم زده بود و دستهای یم همان طور زیر بغل هایم ماند. درست مثل آن دفعه که سرجیب شوهرم بودم - همان شوهر سابقم - و کندو کو می کردم و شوهرم از در رسید.درست همان طور خشکم زده بود . دوباره از عرق خیس شدم. سرم را پایین انداختم و وقتی به هزار زحمت سرم را بلند کردم ، بچه ام دوباره راه افتاده بود و چیزی نمانده بود به تخمه کدویی برسد. کار من تمام

شده بود . بچه ام سالم به آن طرف خیابان رسیده بود.از همان وقت بود که انگار اصلا بچه نداشتم .آخرین باری که بچه ام را نگاه کردم .درست مثل این بود که بچه مردم را نگاه می کردم . درست مثل یک بچه تازه پا و شیرین مردم به او نگاه می کردم.درست
همان طور که از نگاه کردن به بچه مردم می شود حظ کرد، از دیدن او حظ می کردم.و به عجله لای جمعیت پیاده رو پیچیدم . ولی یک دفعه به وحشت افتادم .نزدیک بود قدمم خشک بشود و سرجایم میخکوب بشوم .وحشتم گرفته بود که مبادا کسی زاغ سیاه مرا چوب زده باشد.از این خیال ، موهای تنم راست ایستاد و من تند تر کردم.دو تا کوچه پایین تر خیال داشتم توی پس کوچه ها بیندازم و فرار کنم.به زحمت خودم را به دم کوچه رسانده بودم،
که یکهو ، یک تاکسی پشت سرم توی خیابان ترمز کرد .مثل این که حالا مچ مرا خواهند .گرفت
تا استخوان هایم لرزید. خیال می کردم پاسبان سر چهارراه که مرا می پایید ، توی تاکسی پریده حالا پشت سرم پیاده شده و حالا است که مچ دستم را بگیرد . نمی دانم چه طور برگشتم و عقب سرم را نگاه کردم. و وارفتم.مسافرهای تاکسی پولشان را هم داده بودند و داشتند می رفتند. من نفس راحتی کشیدم و فکر دیگری به سرم زد. بی این که بفهمم ، و یا چشمم جایی را ببیند، پریدم توی تاکسی و در را با سروصدا بستم. شوفر غرغر کرد و راه افتاد. و چادر من لای در تاکسی مانده بود .وقتی تاکسی دور شد و من اطمینان پیدا کردم ، در را آهسته باز کردم. چادرم را از لای در بیرون کشیدم و از نو در را بستم. به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم.و .شب ، بالاخره نتوانستم پول تاکسی را از شوهرم دربیآورم

****

بخش 3

وسواس

غلامعلی خان سلانه سلانه از پله های حمام بالا آمد. کمی ایستاد و نفس .خود را تازه کرد و باز به راه افتاد
هنوز دو قدم برنداشته بود که دوباره ایستاد.انگشت به پیشانی خود گذارد؛ شقیقه ها را اندکی فشرد و بعد ابروها را درهم کشید و چند مرتبه شیطان .را لعن کرد
درست فکر کرده بود.اکنون به یادش می آمد که وقتی خواسته بود غسل کند ، یادش رفته بود استبراء کند و حتم داشت حالا نه غسلش درست است و نه پاک شده.گذشته از این که لباسش نیز نجس گردیده و باید .هنوز چرک نشده عوضُش کند
«... چند دقیقه مردد ماند .خواست باور نکند :«شایداشتباه کرده م ولی نه ،درست بود .تمام قراین گواهی می دادند .خواست برگردد و دوباره به حمام برود ، ولی هم خجالت کشید واز این لحاظ که ظهر نمازش را سر وقت خوانده بود وتا نماز مغرب وقت زیاد داشت که تجدیدغسل کند ،تنبلی . کرد و بر نگشت
چند بار دیگر شیطان را لعنت کرد ، بغچه ی حمام خود را زیر بغل جا به جا کردوعبای خود را به روی آن کشید وباز سلانه سلانه به . راه افتاد

***

آفتاب ، شیشه های سقف حمام را قرمز کرده بود که غلامعلی خان
توی خزینه ، انگشت بهدر گوش خود گذارده بود وقربت الی الله غسل
. می کرد
. سعی میکرد هیچ یک از مقدمات ومقارنات را فراموش نکند
. سوراخ های گوش خود را دست مالید ،توی ناف خود را سرکشی کرد
استبرائ وبعد هم نیت ، وبعد شروع کرد :یک دور به نیت طرف راست،
یک دور به نیت طرف چپ ؛ ...که بر شیطان لعنت !...ازدماغش
. خون باز شد
. دست به دماغ خود گرفت .آب خزینه را به هم زد تا رنگ خون محو شد
. وبعد هول هول از خزینه درآمد ودرگوشه ایاز حال رفت
خانه اش نزدیک بود .استاد حمام عقب پسرش فرستاد .او را با لنگ و
قدیفه اش خشک کردند.خون دماغش را هر طور بود ، بند آوردند واز
. حمام بیرونش بردند
دو ساعت از شب گذشته بود که به حال آمد .پاشد نشست واز زنش وقایع

.را پرسید.ولی او هنوز شروع نکرده بود که خودش همه چیز را به خاطر آورد
زنش را فرستاد تا بغچه ی حمامش راحاضر کند وخودش زود لباس پوشیدوبه
. به راه افتاد
حمام گذرشان تا به حال حتما بسته بود .واگر هم نبسته بود او هرگز رویش نمی شد

. دیگر به آن جا برود .آنروز تمام بساط حمامی بیچاره را به خون کشیده بود
ناچار به راه افتاد .او دو سه کوچه گذشت ودر میان یک بازارچه ی تاریک
. سر در آورد
چراغ موشی راه روی حمام بازارچه ، از ته پله ها سوسو می کرد ودرو دیوار
.کدر تر از آنچه بود ، نمایان می ساخت
.غلامعلی خان ، خوشحال از اینکه حمام هنوز بسته نشده است ، از پله ها سرازیرشد
آخرین دلاک نوبتی حمام داشت بساط را ور می چید لنگ های خیس را به هم گره می
زدو از در ودیوار می آویخت .یا قدیفه های کار کرده را تا می کرد.دمپایی ها را
. به کناری می زد ومی خواست چراغ را هم خاموش کند
: غلامعلی خان هنوز از در وارد نشده بود که صدای او را شنید
. آقا حموم تعطیل شده-
.سام علیکم...من انقدی کار ندارم ...یه زیر آب می رم ومی آم-
آقا جون گفتم حموم تعطیل شده ...آخه مردم هم راحتی دارن ؛ وقت-
.و بی وقت که حموم نمی آن که
چرا اوقاتتو تلخ می کنی داداش ؟ تا یه چپق چاق کنی ، منم اومده م ...و-
. لباس خود را در آورد .لنگی به خود بست و راه افتاد
داخل حمام تاریک بود .چراغ خواست .دلاک تنبلی کرد واز همان بالای در ، تنها
.پیه سوز حمام را روشن کرد وبه دست او داد
. غلامعلی خان در گرم خانه ی حمام را باز کرد .بسم اللهی گفت و وارد شد
سایه ی بزرگ ولرزان سر خود که تا وسط گنبد های سقف حمام کشیده شده بود ،
با ترس نگاهی کرد وبه فکر فرو رفت .بلند تر یک بسم الله دیگری گفت وخود
.را به پله های خزینه رسانید.پیه سوز را بالای پله ها ، لب سنگ خزینه گذاشت
یک مشت آب مزمزه کرد .یک مشت هم به صورت خود زد .با یکی دو مشت دیگر ،

.پاهای خود را شست وخزینه فرو رفت
خزینه تا لب سنگ آن پر شده بود .آب داغ خوبی بود .بدن خود را با کیف مخصوصی دست می مالید .شعله ی پیه سوز کج وراست می شدو سایه روشن دیوار تغییر می کرد .غلامعلی خان این یکی را در می یافت ، ولی گمان می کرد . از ما بهتران می ایند ومی روند وهوا تکان می خورد وشعله را می جنباند
چند دقیقه صبر کرد .صدایی نیا مد .یک بسم الله بلند گفت...وشعله ی پیه سوز ساکت شد.
. فکر خود را هر طور بود مشغول کرد.ترس وتاریکی را از یاد برد
.وسه بار دیگر بدن خود را دست مالید وبه زیر آب فرو رفت .سر کیف آمده بود زیر آب ، پاهای خود را به ته خزینه فشارداد وسبک وآهسته دو سه ثانیه خود را در میان آب نگه داشت.وبعد سر خود را ازآب به در آورد .
! یک باره ترسید .همه جا تاریک شده بود .چشم های خود را ماید .اهه
. مثل اینکه سرو صورت ودست هایش چرب شده بود.بیش تر ترسید
.ودلاک را با فریادی وحشت آور ، دو سه بارصدا زد
: دلاک سراسیمه وارد شد .هردو در یک آن ، با تعجب از هم پرسیدند
. پس چراغ چه شد ؟!...وهردو در جواب ساکت ماندند-
. دلاک برگشت ویک چراغ دیگر آورد
. پیه سوز پیدا نبود ولی روی آب خزینه روغن چراغ موج می زد
. وسرو سینه ی غلامعلی خان چرب شده بود
دلاک چندتا فحش نثار استاد حمام کرد و غلامعلی خان از روی خشم و بی چارگی یک لاالاه الا الله گفت و در آمد.روغن چراغ ها را با قدیفه ی خود پاک کرد.لباس پوشید وغر غر کنان رفت.

***

فرداصبح ، قبل از اذان ، باز غلامعلی خان از کنار کوچه، بغچه ی خود را به زیر بغل زده بود ، عبا را به سر کشیده بود وسلانه سلانه به سوی حمام می رفت .وزیر لب معلوم نبودشیطان را لعن می کرد

...ویا لا اله الله می گفت
.هنوز نتوانسته بود غسل واجب خود را قربه الی الله به جا بیاورد

******

******

4

لاک صورتی

.بیش از سه روز نتوانستند امام زاده قاسم بمانند
هاجر صبح روز چهارم ، دوباره بغچه خود را بست، و گیوه نوی را که وقتی می خواستند به این ییلاق سه روزه بیآیند ، به چهار تومان و نیم از بازار خریده بود، ور کشید و با شوهرش عنایت الله به راه افتادند.

عصر یک روز وسط هفته بود.آفتاب پشت کوه فرو می رفت و گرمی هوا
.می نشست
زن و شوهر ، سلانه سلانه ، تا تجریش قدم زدند.در آن جا هاجر از اتوبوس شهر
بالا رفت . و شوهرش، جعبه آینه به گردن ، راه نیاوران را در پیش گرفت.می خواست
چند روزی هم در آن جا گشت بزند.در این سه روزی که امام زاده قاسم مانده بودند، نتوانسته
.بود حتی یک تله موش بفروشد
هاجر شاید بیست و پنج سال داشت.چنگی به دل نمی زد.ولی شوهرش به او
.راضی بود . عنایت الله کاسبی دوره گرد بود . خود او می گفت دوازده سال است
دست فروشی می کند. وفقط در اواخر جنگ بود که توانست جعبه آینه کوچکی فراهم
کند.از آن پس بساط خود را در آن می ریخت ، بند چرمی اش را به گردن می انداخت و
به قول خودش دکان جمع و جوری داشت و از کرایه دادن راحت بود.این بزرگترین
خوش بختی را برای او فراهم می ساخت.هیچ وقت به کارو کاسبی خود این امید را نداشت
که بتواند غیر از بیست و پنج تومان کرایه خانه شان ، کرایه ماهانه دیگری از آن راه
.بیندازد
هفت سال بود عروسی کرده بودند . ولی هنوز خدا لطفی نکرده بود و اجاقشان
کور مانده بود.هاجر خودش مطمئن بود .شوهر خود را نیز نمی توانست گناه کار
بداند.هرگز به فکرش نمی رسید که ممکن است شوهرش تقصیرکار باشد.حاضر
-نبود حتی در دل خود نیز به او تهمتی و یا افترایی ببندد.و هروقت به این فکر می
: افتاد پیش خود می گفت
چرا بیخودی گناهشو بشورم؟من که خدای اون نیستم که.خودش می دونه و»
«...خدای خودش
اتوبوس مثل برق جاده شمیران را زیر پا گذاشت و تا هاجر آمد به یاد نذر و
نیازهایي که به خاطر بچه دار شدنشان ، همین دوسه روزه ، در امام زاده قاسم کرده بود،
بیفتد،...به شهر رسیده بودند.در ایستگاه شاه آباد چند نفر پیاده شدند.هاجر هم به
دنبال آنان چادر نماز خود را به دور کمر پیچید و از ماشین پیاده شد.خودش هم
:نفهمید چرا چند دقیقه همان جا پیاده شده بود ایستاد
«اوا !چرا پیاده شدم؟»
هیچ وقت شاه آباد کاری نداشت. ولی هرچه بود، پیاده شده بود.ماشین هم رفت
و دیگر جای برگشتن نبود .خوش بختی این بود که پول خرد داشت و می توانست در
.توپخانه اتوبوس بنشیند و خانی آباد پیاده شود
.دل به دریا زد و راه افتاد.لاله زار را می شناخت.خواست تفریحی کرده باشد
دست بغچه را زیر بغل گرفت ، چادر خود را محکم تر روی آن ، به دور کمر پیچید و
سرازیر شد.در همان چند قدم اول؛هفته دفعه تنه خورد.بغچه زیربغل او مزاحم
گذرندگان بود .و همه با غرولند، کج می شدند و از پهلوی او ، چشم غره می رفتند و
. می گذشتند
سر کوچه مهران که رسید ، گیج شده بود .آن جا نیز شلوغ بود.ولی کسی تند عبور
نمی کرد.همه دور بساط خرده فروش ها جمع بودند و چانه می زدند. او هم راه کج
.کرد و کنار بساط پسرک پابرهنه ایستاد
پسرک هیکل او را به یک نظر ورانداز کرد و دوباره به کار خود پرداخت.شیشه های
لاک ناخن را جابه جا می کرد و آن ها را که سرشان خالی بود ، پر می کرد.پسرک ،
حتی ناخن انگشت های پای برهنه خود را هم لا ک زده بود و قرمزی زننده آن از زیر
.گل و خاکی که پایش را پوشانده بود ، هنوز پیدا بود
.هاجر نمی دانست لاک ناخن را به این آسانی می توان از دست فروش ها خرید

آهسته آهی کشید و در دل ، آرزو کرد که کاش شوهرش لاک ناخن هم به بساط خود می افزود و او می توانست ، همان طور که هفته ای چند بار ، یک دوجین سنجاق قفلی .از بساط او کش می رود،...ماهی یک بار هم لاک ناخن به چنگ بیاورد
تا به حال ، لاک ناخن به ناخن های خود نمالیده بود.ولی هروقت از پهلوی خانم شیک پوشی رد می شد-و یا اگر برای خدمت گزاری ، به عروسی های محل خودشان .می رفت.نمی دانست چرا ، ولی دیده بود که خانم ها لاک های رنگارنگ به کار می برند او ، لاک صورتی را پسندیده بود.رنگ قرمز را دوست نداشت . بنفش هم زیاد سنگنین .بود و به درد پیرزن ها می خورد
از تمام لوازم آرایش ، او جز یک وسمه جوش و یک موچین و یک قوطی سرخاب چیز دیگری نداشت.وسمه جوش و قوطی سرخاب ، باقی مانده بساط جهیز او بود و موچین را از پس اندازهای خود خریده بود.تهیه کردن سفیداب هم زیاد مشکل نبود.کولی .قرشمال ها همیشه در خانه داد میزدند
یکی دوبار ، هوس ماتیک هم کرده بود ، ولی ماتیک گران بود ، و گذشته از آن ، او می داسنت چه گونه لب خود را هم ، با سرخاب ، لی کند . کمی سرخاب را با وازلینی که برای چرب کردن پشت دست های خشکی شده اش، که دایم می ترکید، خریده بود ، مخلوط می کرد و به لب خود می مالید. تا به حال سه بار این کار را کرده بود.مزه این ماتیک جدید زیاد خوش آیند نبود . ولی برای او اهمیت نداشت.خونی که از احساس زیبایی لب های رنگ شده اش به صورت او می دوید، آن قدر گرمش می کرد و چنان به وجد
...و شعفش وامی داشت که همه چیز را فراموش می کرد
طوری که کسی نفهمد ، کمی به ناخن های خود نگریست.گرچه دستش از ریخت .افتاده بود ، ولی ناخن های بدترکیبی نداشت.همه سفید،کشیده و بی نقص بودند
چه خوب بود اگر می توانست آن ها را مانیکور کند!این جا، بی اختیار ، به یاد همسایه شان ، محترم ، زن عباس آقای شوفر افتاد.پزهای ناشتای او را که برای تمام اهل محل می آمد، در نظر آورد.حسادت و بغض ، راه گلویش را گرفت و درد ، ته ...دلش پیچید
پسرک تمام وسایل آرایش را داشت.در بساط او چیزهایی بود که هاجر هیچ وقت نمی توانست بداند به چه درد می خورند.این برای او تعجب نداشت.در جهان خیلی چیزها بود که به فکر او نمی رسید.برای او این تعجب آور بود که پسر کوچکی، بساط به این مفصلی را از کجا فراهم کرده است!این همه پول را از کجا آورده است؟ قیمت اجناس بساط او را نمی دانست.ولی حتم داشت تمام جعبه آینه پر از خرده ریز .شوهرش ، به اندازه ده تا از شیشه های لاک این پسرک ارزش نداشت
.یک بار دیگر آرزو کرد که کاش شوهرش هم لاک فروش بود و متوجه پسرک شد سن و سال زیادی نداشت که بتوان از او رودرواسی کرد.کمی جلوتر رفت .بغچه زیربغل خود را جابه جا کرد.گوشه چادر خود را که با دندان های خود گرفته بود ، رهاکرد .و قیمت لاک ها را یکی یکی پرسید
: هیچ وقت فکر نمی کرد صاحب همچو پولی بشود و تا به خانه برسد ، دایم تکرار می کرد بیس و چار زار؟!...بیسد و چارزار!...لابد اگه چونه بزنم یق قرونشم کم »
می کنه ...نیس ؟تازه بیس و ...چقدر میشه ...؟چه می دونم ؟همونشم از کجا «...گیر بیارم؟

*

دوساعت به غروب مانده یکی از روزهای داغ تابستان بود. کاسه بشقابی ، عرق ریزان

و هن هن کنان ، خورجین کاسه بشقاب خود را ، در پیچ و خم یک کوچه تنگ و خلوت ، به زحمت ، به دوش کشید.و گاه گاه فریاد می زد:
«...آی کاسه بش...قاب!کاسه های همدان ، کوزه های آب خوری»
خیلی خسته بود.با عصبانیت فریاد می کرد.در هر ده قدم یک بار ، خورجین سنگین خود را به زمین می نهاد و با آستین کت پاره اش ، عرق پیشانی خود را می گرفت.نفسی تازه می کرد و دوباره خورجین سنگین را به دوش می کشید.در هر دو سه بار هم ، وقتی طول یک کوچه را می پیمود، در کناری می نشست و سر فرصت چپقی چاق می کرد و به فکر فرو می رفت.
از کوچه ای باریک گذشت ، یک پیچ دیگر را هم پشت سر گذاشت و وارد کوچه ای پهن تر شد.
این جا شارع عام بود.جوی سرباز وسط کوچه ، نو نوارتر و هزاره سنگ چین دو طرف آن مرتب تر، و گذرگاه ، وسیع تر و فضای کوچه دل بازتر بود.
این ، برای کاسه بشقابی نعمت بزرگی بود.این جا می توانست ، با کمال آسودگی ، هر طور که دلش می خواهد ، راه برود ، و خورجین کاسه بشقابش را به دوشش بکشد. خرابی لبه جوی ها ، تنگی کوچه ها، و بدتر از همه ، کلوخ های نتراشیده و بزرگی که سر هر پیچ ، به ارتفاع کمر انسان ، در شکم دیوارهای کاه گلی ، معلوم نبود برای چه ، کار گذاشته بودند ، ...در این پس کوچه ها بزرگترین دردسر بود.
و او با این خورجین سنگینش ، به آسودگی نمی توانست از میان آن ها بگذرد.
به پاس این نعمت جدید ، خورجین خود را به کناری نهاد . یک بار دیگر فریاد کرد :
«!آی کاسه بش...قاب!کاسه های مهدانی ، کوزه های جاترشی»
و به دیوار تکیه داد و کیسه چپق خود را از جیب درآورد .
چند قدم آنطرف تر- دو سگی که میان خاک روبه ها می لولیدند ، پهلوی او وقتی او را دیدند کمی خر خر کردند. و چون مطمئن شدند ، به سراغ کار خود رفتند.بالای سر او ، روی زمینه که گلی دیوار ، بالاتر از دسترس عابران ، کلمات یک لعنت نامه دور و دراز ، باران های بهاری با شستن کاه گل دیوار ، از چند جا ، نزدیک به محو شدنش ساخته بود ، هنوز تشخیص داده می شد.و بالاتر از آن ، لب بام دیوار ، یک کوزه شکسته ، از دسته اش -به طنابی که حتما دنبال بند رخت پهن کن صاحب خانه ها بود -آویزان بود.
کاسه بشقابی چپق خود را آتش زده بود و در حالی که هنوز با کبریت بازی می کرد، غم و اندوه دل خود را با دود چپق به آسمان فرستاد.
داغی عصر فرومی نشست ، ولی هوا کم کم دم می کرد.نفس در هوایی که انباشته از بوی خاک آفتاب خورده زمین کوچه ، و خاکروبه های زیر و رو شده بود ، به تنگی می افتاد.گذرندگان تک تک می گذشتند و سگ ها گاهی به سرو کول هم می پریدند و غوغایی برپا می کردند.
در سمت مقابل کوچه -روبه روی تل خاک روبه -دری باز شد. و هاجر با دوتا کت کهنه و یک بغل کفش دم پایی پاره بیرون آمد.کاسه بشقابی را صدا زد و به مرتب کردن متاع خود پرداخت.
داداش !ببین اینا به دردت می خوره؟...کاسه بشقاب نمی خوام ها!شوورم»
«... تازه از بازار خریده
کاسه بشقاب نمی خای ؟خودت بگو ، خدا رو خوش میآد من تو کوچه ها»
«سگ دو بزنم و شماها کاسه بشقابتونو از بازار بخرین نون منو آجر کنین؟
خوب چه کنم داداش؟!ما که کف دستمونو بو نکرده بودیم که بدونیم تو امروز»

«...از این جا رد میش
هاجر و کاسه بشقابی تازه سردلشان باز شده بود که مردی گونی به دوش و
پابرهنه ، از راه رسید.نگاهی به طرف آنان انداخت و یک راست به سراغ خاک روبه ها
رفت.لگدی به شکم سگ ها حواله کرد؛ زوزه آن ها را برید و به جست و جو
.پرداخت
:هاجر او را دید و گویا شناخت.با خود گفت
«...نکنه همون باشه»
کمی فکر کرد و بعد بلند ، به طوری که هم آن مرد و هم کاسه بشقابی بشنوند ، این
:طور شروع کرد
آره خودشه.ذلیل شده . واخ ، خداجونم مرگت کنه .پریروز دو من خورده نون»
براش جمع کرده بودم ؛ دست کرد شندر غاز به من داد!ذلیل مرده نمیگه اگه به عطار
سرگذرمون داده بودم ، دوسیر فلفل زرد چوبه بهم داده بود.یااقل کمش تو این
.هیرو ویر ، قند و شکری چیزی می داد و دوسه روزی چایی صبحمونو راه می انداخت
«...!سکینه خانم همساده مون ...واه نگاش کن خاک توسر گدات کنن
خورده نونی»یک نصفه خیار پیدا کرده بود . باچاقو کله ای که از جیب پشتش در»
آورد ، قسمت دم خورده و کثیف آن را گرفت.یک گاز محکم به آن زد و...و آن را به
. دور انداخت . گویا خیار تلخ بود
.هاجر که او را می پایید ،نیشش باز شد.ولی خنده اش زیاد طول نکشید
.لک و لوچه خود را جمع کرد، چادر را به دور کمر پیچید و متوجه کاسه بشقابی شد
.معلوم نبود به چه فکر افتاد که قهقه نزد
آره داداش ، چی می گفتم؟...آره...سکینه خانم ، همسادمون ، برا مرغاش»
هر چی از و چز می کنه و این در و اون در می زنه ، خورده نون گیر بیاره ، مگه می
تونه؟
آخه این روزا کی نون حسابی سرسفره خونه ش دیده که خورده نونش باقی بمونه ؟تا
لاحاف کرسیاشم با همون ریگای پشتش می خورن . دیگه راسی راسی آخرالزمونه،به
سوسک موسکا شم کسی اهمیت نمیده...آره سکینه خانومو می گفتم ...بی چاره هر
سیرشم دوتا تخم مرغ سیا میده که باهاش هزار درد بی دردمون آدم دوا میشه !آخه
دون که گیر نمیادش که.اونم که خدا به دور...دلش نمیاد پول خرج کنه .هی قلمبه
«.می کنه و زیر سنگ میذاره
: کاسه بشقابی که از بررسی کت ها فارغ شده بود ، به سراغ کفش دمپایی ها رفت
«!خوب خواهر، اینا چیه ؟اوه...!چند جفته!تو خونه شما مگه اردو اتراق می کنه؟»
داداش زبونت همیشه خیر باشه.بگو ماشالاه.ازش کم نمیآد که.شما مردا چه قدر»
«...!بی اعتقادین
!بر هرچی بی اعتقاده لعنت!من که بخیل نیستم. خوب یاد آدم نمی مونه خواهر»
آدم نمی فهمه کی آفتاب می زنه و کی غروب می کنه . شاماهام چه توقعاتی از آدم
«...دارین
نیگاش کن خاک برسر و...قربون هرچه آدم بامعرفته.خاک برسر مرده،»
نمی دونم چه طور از او هیکلش خجالت نکشید دست کرد سی شیء -سی شیء
بی قابلیت- تو دست من گذاشت.پولاشو، که الاهی سرشو بخوره، انداختم تو
کوچه ، زدم تو سرش ، گفتم خاک تو سر جهودت کنن!برو اینم ماست بگیر بمال سر
کچل ننت!ذلیل مرده خیال می کنه محتاج سی شیئش بودم.انقدر اوقاتم تلخ شده
بود که نکردم نون خشکامو ازش بگیرم. بی عرضگی رو سیاحت!یکی نبود بگه آخه
فلان فلان شده ، واسه چی مفت و مسلم دو من خورده نونتو دادی به این مرتیکه

الدنگ ببره ؟...چه کنم؟هرچی باشه یه زن اسیر که بیش تر نیستم .خدام رفتگان
مارو نیامرزه که این طور بی دست و پا بارمون اووردن .نه سوادی ، نه معرفتی ،نه هیچ
.چی!هر خاک توسر مرده ای تا دم گوشامون کلاه سرمون میذاره و حالیمون نمیشه
من بی عرضه رو بگو که هیچ چیمو به این قبا آرخولوقیه -این ملا موشی جوهوده رو
میگم-نمیدم ؛ میگم باز هرچی باشه ، اینا مسلمونن، خدا رو خوش نمیاد نونن یه مسلمونو
!تو جیب یه کافر بریزم . اون وخت تورو به خدا سیاحت کن ، اینم تلافیشه
میام ثواب کنم ، کباب میشم. راس راسی اگه آدم همه پاچه شم تو عسل کنه ، بکنه تو
«.دهن این بی همه چیزا ، آخرش گازشم می گیرن
:کاسه بشقابی دیگر نتوانست صبر کند و اینطور تو او دوید
خوب خواهر، این کفش کهنه هات که به درد من نمی خوره.بزا باشه همون»
«.ملاموشی جهوده بیاد ازت به قیمت خوب بخره
هاجر که دست پاچه شده بود، تکانی خورد. سرو شانه ای قر داد و درحالی که
:می خندید و صدای خود را نازک تر می کرد گفت
واه واه!چقدر گنده دماغ!من مقصودم به تو نبود که داداش ،به اون ذلیل مرده بود»
«.که منو از دیروز تا حالا چزونده
آخه خواهر درسته که صبح تا شوم با هزار جور آدم سرو کله می زنیم، اما کله خر»
که به خورد ما ندادن که !تو به در میگی که دیوار گوش کنه دیگه .آخه ...آخه
«...تخم مام تو همین کوچه پس کوچه ها پس افتاده
نه داداش.اوقاتت تلخ نشه .آخه چه کنم ، منم دلم پره.اصلا خدام همه این»
الم شنگه ها رو همین براما فقیر فقرا آورده .واه واه خدا به دور!این اعیانا کجا لباس
و کفش کهنه دم در می فروشن؟یا می برن بازار عوض می کنن ، یا میدن کلفت نوکراشون
.و سر ماه ،پای مواجبشون کم می ذارن.اصلا تا پوست بادنجوناشونم دور نمی ریزن
بلدن دیگه .اگر این طور نبود که دارا نمی شدن که!اگه اونا بودن ، مگه خورده نوناشونو
اصلا کنار میگذاشتن؟زود خشکش می کردن و می کوبیدن ، می زدن به کتلته، متلته؟چیه؟
.من که نمی دونم،...یا هزار خوراک دیگه.خدا عالمه چه مزه ای می گیره...
«.من که هنوز به لبم نرسیده .واه واه !هرگز رغبتم نمی شینه
«خوب خواهر همه اینا رو چند؟»
. من چه می دونم .خود دونی و خدای خودت.من که سررشته ندارم که»
«.بیا و با من حضرت عباسی معامله کن
چرا پای حضرت عباسو میون می کشی؟من یه برادر مسلمون، تو هم خواهر»
«.منی دیگه.داریم با هم معامله می کنیم.دیگه این حرفا رو نداره
«....آخه من چی بگم؟خودت بگو چند می خری!اما حضرت عباس»
من خلاصه شو بگم، اگه کاسه بشقاب بخای ، یه کوزه جاترشی میدم ، دوتا»
«.آب خوری ، اگه پول بخای، من چارتومن و نیم
«.کاسه بشقاب که نمی خام.اما چرا چارتومن و نیم؟این همه کفشه»
«.کفش هات مال خودت.دوتا کتتو چار تومن می خرم»
آفتاب لب بام رسیده بود که معامله تمام شد.کاسه بشقابی چهارتومان و شش
قران به هاجر داد؛ خورجین خود را به دوش کشید و در خم پس کوچه ها به
.ره افتاد
*
فردا اول غروب ، هاجر پشت بام را آب و جارو کرد ؛ جاها را انداخت و به
انتظار شوهرش ، که قرار بود امشب بیاید، کنار حیاط می پلکید؛و گاهی هم به
.مطبخ سر می زد

.در خانه ای که هاجر و شوهرش زندگی می کردند، دو کرایه نشین دیگر هم بودند
یکی شوفر بیابان گردی بود ، که دایم به سفر می رفت و در غیاب خود ، زن خود
را با تنها فرزندش آزاد می گذاشت؛ و دیگری پینه دوز چهل و چند ساله ای که تنها
.زندگی می کرد و بیش از یک اتاق در اجاره نداشت
از هفت اتاق خانه کرایه ای آنها، دو اتاق را آن ها داشتند ، دو اتاق همه شوفر و
.زنش می نشستند ، دو اتاق دیگر هم مخروبه افتاده بود
عباس آقای شوفر، یک هفته بود که به شیراز رفته بود و زنش محترم، باز سر به
نیست شده بود.قبلا می گفت می خواهد چند روزی به خانه مادرش برود.ولی
کی باور می کرد؟
اوستا رجبعلی پینه دوز ، یک مستاجر خیلی قدیمی بود و شاید در این خانه کم کم
حق آب و گل پیدا کرده ود.دکانش سر کوچه بود.زیاد زحمتی به خود نمی داد،
کم تر دوندگی داشت، جز هفته ای یک بار که برای خرید تیماج و مغزی و نوار و
دیگر لوازم کار خود به بازار می رفت؛ همیشه یا در دکان بود ، و یا کنج اتاق
.خود افتاده بود، چایی می خورد و حافظ می خواند
کاسبی رو به راهی نداشت، ولی به خودش هرگز بد نمی گذراند و اغلب روی
.کوره ذغالی اش ، کنار درگاه اتاق ، قابلمه کوچکش غل غل می کرد
زنش را که حاضر نشده بود از ده به شهر بیاید ، در همان سال اول ، ول کرده بود
و فقط تابستان ها ، که با بساط پینه دوزی خود ، سری به ده می زد ، با او نیز عهدی
.تازه می کرد
وقتی به شهر آمده بود ، سواد چندانی نداشت.یکی دو سال به کلاس اکابر رفت
و بعد هم با خواندن روزنامه هایی که یک مشتری روزنامه فروشش می آورد ، به راه
راست و چپ این چند ساله را کم کم می شناخت . اول به کمک مشتری روزنامه
فروشش ، ولی بعدها یاد گرفته بود و نوشته های روزنامه را با زندگی خود تطبیق
می کرد.و نتیجه می گرفت.خود او چپ بود ، چون پینه دوز بود-خود او این گونه
دلیل می آورد-ولی دلش نمی آمد حافظ را رها کند و وقت بی کاری خود را به
کارهای دیگری بزند. خودش هم از این تنبلی ، دل زده شده بود.و هروقت رفیق
روزنامه فروشش ، با صدای خراش دار و بم خود ، به او سرکوفت می زد ، قول می داد
.که حتما تا هفته دیگر در اتحادیه اسم نویسی کند
هوا تاریک شده بود.اوستا رجبعلی هم آمد.ولی عنایت هنوز پیدایش نبود.هاجر
رفت تا چراغ را روشن کند. کفشش را درآورد.وارد اتاق شد. کبریت کشید و
وقتی خواست لوله چراغ را بلند کند، در روشنایی کبریت ، لاک صورتی ناخن های
.دستش ، که به روی لوله چراغ برق می زد، یک مرتبه او را به فکر فرو برد
«!اگه عنایت پرسید چی بهش بگم...؟نبادا بدش بیآد؟»
.چوب کبریت ته کشید . نوک انگشت هایش را سوزاند ورشته افکار او را پاره کرد
: یک کبریت دیگر کشید و در حالی که چراغ را روشن می کرد ، با خود گفت
«... ای بابا!...خوب اونم بالاخره اش یه مرده دیگه»
در صدا کرد و پشت سر کسی کلون شد. صدای پای خسته و سنگین عنایت به
گوش رسید . هاجر ، دست های خود را زیر چادر نماز پیچید و تا دم در اتاق ، به
:استقبال شوهرش رفت . سلام کرد و بی مقدمه پرسید
«راستی عنایت ، چرا تو ، لاک تو بساطت نمی ذاری ؟...»
بسم الله الرحمن الرحیم !دیگه چی دلت می خاد ؟عوض این که بیای گرد راهمو»
بگیری و بپرسی این چند روز تو نیاوران چه خاکی به سرم کردم ، باد سر دلت
«می زنی؟

«اوه !باز یه چیزی اومدیم ازش بپرسیم...خوب نیاوران چه کردی؟»
.هیچ چی.چمچاره مرگ!سه روز از جیب خوردم.جعبه آینمو به هن کشیدم»
«!شبا تو مسجد خوابیدم و یک جفت گوش کوب فروختم.همین
با-ری-کل-لا!اما واسه چی غصه می خوری؟خوب چی می شه کرد؟بالاخره»
«خدام بزرگه دیگه
عنایت در حالی که جعبه آینه خود را روی بخاری بند می کرد،باخون سردی و آه
:گفت
بله خدا بزرگه .خیلی ام بزرگه !مثل خورده فرمایشای زن من...اما چه باید کرد»
«.که درآمد ما خیلی کوچیکه
مرد حسابی چرا کفر میگی؟چی چی خدا خیلی بزرگه مثل هوس های من؟باز»
. ما غلط کردیم یه چیزی از تو خواستیم ؟باز می خاد تا قیامت بلگه و مسخره کنه
«...آخه منم آدمم!دلم می خاد...یاچشمای منو کور کن یا
آخه مگه کله خر خوردت دادن؟فکر ببین من دار و ندارم چقدره؛اون وقت»
«.ازین هوس ها بکن. من سرگنج قارون ننشسته م که
اوهوء...اوه!توام . مگه پولش چقدر میشه که این همه برای من اصول دین»
می شمری ؟
«!چقدر میشه ؟خودت بگو»
«!بیس و چارزار»
«بیس و چارزار ؟...از کجا نرخ مانیکورو بلد شدی؟»
هاجر دست های خود را که به چادر پیچیده بود بیرون آورد و با لب خندی، پر از
:سرور و امید ، گفت
«!پریروز یه دونه خریدم»
خریدی؟!چی چی رو ؟با پول کی ؟هاه؟من یه صبح تا ظهر پای ماشینای»
شمرون وایسادم تا یه شوفر دلش به رحم بیآد،منو مجانی به شهر بیاره.اونوقت تو
...رفتی بیسد و چارزار دادی مانیکور خریدی که جلو چشم نامحرم قر بدی؟
«...بیسد و چارزار!...پول از کجا اووردی؟از فاسقت؟
عنایت این جا که رسید، حرف خود را خورد.صورتش کمی قرمز شد و با
:بی چارگی افزود
«...لا اله الا الله»
خجالت بکش بی غیرت!کمرت بزنه اون نمازایی که می خونی!باز می خای کفر»
«...منو بالا بیآری؟خوب پول خود بود،خریدم دیگه!چی از جونم می خای؟
غلط کردی خریدی.خجالتم نمی کشه!مگه پول از سرقبر بابات اوورده بودی؟»
«یالا بگو ببینم پول از کجا اوورده بودی؟
هاجر آن رویش بالا آمده بود . چادر را کنار انداخت .خون به صورتش دوید و
:فریاد زد
«!به تو چه»
«...به من چه؟...!اهه!اهه!به تو چه!بله؟زنیکه لجاره!حالا حالیت می کنم»
.او را به زیر مشت و لگد انداخت
«...آآخ...وای خدا...وای...به دادم برسین...مردم»
اوستا رجبعلی حافظ را به کناری انداخت.از روی بساط سماور شلنگ برداشت
و خود را رساند.چند تا«یاالله»بلند گفت و وارد شد.عنایت از هول هول چادر حاجر را
.از گوشه اتاق برداشت و روی سر زنش کشید و کناری ایستاد
«.باز چه خبر شده؟...اهه!آخه مرد حسابی این کارا مسئولیت داره.خدارو خوش نمیآد»

به جون عزیزی خودت، اگه محض خاطر تو نبود، له لوردش می کردم.زنیکه»
«...پتیاره داره تو روی منم وای میسه
اوستا رجبعلی سری تکان داد و آهی کشید .یک قدم جلوتر گذاشت؛دست
:عنایت را گرفت و درحالی که او را از اتاق بیرون می کشید گفت
بیا...بیا بریم اتاق من، یه چایی بخور حالت جا بیآد...معلوم میشه این»
«!چند روزه ، نیاورون ، کار و کاسبیت خیلی کساد بوده...نیس؟
اوستا رجبعلی یک ربع دیگر آمد و هاجر ار هم به اتاق خود برد .چای ریخت و
.جلوی هردوشان گذاشت
«خوب!می خاین از خر شیطون پایین بیاین یا بازم خیال کتک کاری دارین؟»
.هاجر بغضش ترکید و دست به گریه گذاشت
چرا گریه می کنی؟آخه شوهرتم تقصیر نداره.چه کنه؟دلش از زندگی سگیش»
«پره.دق دلی شو،سر تو درنیآره، سرکی در بیآره؟
: عنایت توی حرف او دوید و با لحنی آرام ، ولی محکم و با ایمان ، گفت
چی میگی اوستا؟ اومدیم و من هیچی نگم .ولی آخه این زنیکه کم عقل،»
چادر نماز کمرش می زنهت؛ وضو می گیره ، با این لاکای نجس که به ناخوناش مالیده ،
«.نمازش باطله !آخه این طوری که آب به بشره نمی رسه که
ای بابا توام.ناخون که جزو بشره نیسش که.هر هفته چار مثقال ناخونای»
زیادیتو می گیری و دور می ریزی. اگه جزو بشره بود که چیندن هو نوک سوزنش کلی
«.کفاره داشت
: و روی خود را به هاجر کرد و افزود
«هان؟چی می گی هاجر خانم؟»
من چه می دونم اوس سا.من که یه زن ناقص العقل بیش تر نیستم که .کجا مساله»
سرم میشه؟
این چه حرفیه می زنی؟ناقص العقل کدومه؟تو نبایس بذاری شوهرتم این»
حرفارو بزنه.حالا خودت میگیش؟حیف که شما زنا هنوز چیزی سرتون
نمیشه.روزنامه که بلد نیستی بخونی ، وگه نه می فهمیدی من چی می گم. اینم تقصیر
.شوهرته
اما نه خیال کنی من پشتی تو رو می کنم ها!تو هم بی تقصیر نیستی . آخه تو
این بی پولی، خدا رو خوش نمیآد این همه پول ببری بدی مانیکور بخری.اما خوب
چه باید کرد؟ ماها تو این زندگی تنگمون ، هی پاهامون به هم می پیچه و رو
سر و کول هم زمین می خوریم و خیال می کنیم تقصیر اون یکیه .غافل از این که،
«...این زندگیمونه که تنگه و ماها رو به جون همدیگه میندازه
آره ، آره اوستا راست میگی! خدا می دونه من هر وقت ته جیبم خالیه،مثل»
برج زهرمار شب وارد خونه میشم.اما هروقت چیزی تنگ بغلمه ، خونه م برام مثل
«.بهشته.گرچه اجاقمون کوره ، ولی این جور شبا هیچ حالیم نمیشه
اوستا رجبعلی ف آن شب ، سماورش را یک بار دیگر آتش کرد و آخر سر هم هاجر
.رفت شام کشید و سه نفری باهم ، سر یک سفره شام خوردند
*
و فردا صبح ، هاجر ، لاک ناخن های خود را با نوک موچین قدیمی خود تراشید و
شیشه لاک را توی چاهک خالی کرد.مارک آن را کند و یک خرده روغن عقربی را که
.نمی دانست کی و از کجا قرض کرده بود ، توی آن ریخت و دم رف گذاشت
5
وداع

قطار، صفیر کشان از تونل خارج شد .دور کوچکی زد ودر ایستگاه

.چم سنگر »از نفس افتاد«
.چهارم نوروز بود .آفتاب درخشان کوهستان ، گرم ومطبوع بود
.پشت ایستگاه ، رود خانه در زیر پل می غرید وکف کنان می گذشت
ایستگاه در دامنه ی تپه ای که رود خانه در پای آن می پیچید قرار
داشت.ودرآن دورها -به سمت جنوب -چشم اندازی بسیار زیبا ، تا
آنجا که در زیر پرده ای از مه لطیف بهار محو می شد، هویدابود.هنوز
.در تنگه ها و ته دره های اطراف ، برف نشسته بود وسفیدی می زد
خورشید تازه از لب کوه با لا آمده بود .چمن ها که از باران دیشب
هنوز تر بود ، می درخشید .همه جا می درخشید .همه چیز پرتو مخصوص
... بهاری داشت ، مگر کلبه ی انان
در دامنه ی تپه ، نزدیک رودخانه ، کلبه ی گلی آنان روی خاک خیس
ونم کشیده ی کنار رود خانه ، قوز کرده بود وانگار پنجه های خود را
به خاک فرو برده بود ودر سرازیری آن جا خود را به زور روی تپه نگه
میداشت.باران سر و روی آن را شسته ، شیارهای بزرگی در میان کاگل
طاق ودیوار آنبه وجود آورده بود وشاید در داخل دخمه ، همان جایی
. که افراد آن خانواده ، شب سر به بالین می نهادند ، چکه می کرد
یک بز کوچک ، در کناری ، زمین را بو می کرد ودو خروس به سر و
کول هم می پریدند .بچه های آنان ، کوچک وبزرگ ، دسته های کوچکی
از بنفشه های ریز کوهی وشقایق های چشم باز نکرده را به هم بسته بودند
و در اط راف قطار می پلکیدند ودایم مسافرین را به خرید هدیه های ناچیز
.نوروزی خود دعوت می کردند
همه برهنه بودند .پا های لخت آنان در آب بارانی که در گوشه وکنار
جمع شده بود فرو می رفت وآنانی که دایما سر خود را به طرف
پنجره های قطار ، با لا نگه داشته بودند ، هر دم به سکندری رفتن تهدید
.می شدند
کسی به دسته گل های ناچیزشان توجهی نداشت .هر کس دسته گل
بزرگ تر وبهتری از صحرای خوزستان ، از ایستگاه های اندیمشک و
اطراف آن ، تهیه کرده بود.عطر تازه ی نرگس های پر گل که از پشت
.شیشه ی هر اتاق قطار پیدا بود، هوای آن جا را نیز خوشبو ساخته بود
بچه ها در پای قطار می دویدند وپشت سر هم متاع خود را عرضه
می داشتندو در حالی که (ق)را از مخرج (خ)ادا می کردند ، بهای گل
ناچیز خود را از دو قران به یک قران پایین آورده بودند وبی شک اگر
.قطار معطل می شد ، به ده شاهی هم می رساند
رفیق هم اتاق من، شکم بزرگ خود را لب شیشه ی قطار گذاشته بود و
درحالی که به پای برهنه ی آن چند کودک چشم دوخته بود ، گویا حساب
صدقه هایی را می کرد که از آغاز سفر خودش تا کنون به این وآن داده
.است
همو ، دیشب که از تکان بیجای قطار ، بی خوابی به سرش زده بود و
شاید برای اولین بار در عمرش یک شب بی خوابی می کشید ، داستان سفر
.اخیرخود را به فلسطین وسوریه برای ما، هم اتاق هایش ،تعریف می کرد

از این سفر دور و دراز چهار ماهه ، جز مرکبات عالی ودرشت فلسطین چیز دیگری را به یاد نداشت که برای ما نقل کند .و در هر جمله اش ، چند بار .ذکر پرتقال های ملس حیفا دهان انسان را آب می انداخت
من با او از دبیرستان آشنایی داشتم ودر این سفر ، وقتی در راه قطار به او بر خوردم ، پس از سلام و تعارف معمولی ، هر چه فکر کردم چیز دیگری نداشتم تا به او بگویم.او نیز گویی حس کردو زود رد شدو .شماره به دست ، پی اتاق خود می گشت
نزدیک بیست ساعت بود که در یک اتاق کوچک قطار نشسته بودیم .ولی او حتی وقتی که داستان سفر فلسطین خود را نقل می کرد ، دیگران را مخاطب قرار می داد .انگار می تر سید به من چشم بدوزد.من هم به سکوت وتنهایی بیش تر علا قه داشتم .فقط یک بار به من پیشنهاد کرد که پوکر بازیکنیم ومنهم که نمی توا نستم دعوت او را اجابت کنم ، گویا باعث دلتنگی اش شده بودم .ولی دلتنگی او زود رفع شد.وهم بازی .خوبی پیدا کرد
قطار سوت کشید وتکانی خورد.شکم رفیق من که هنوز لب پنجره ی قطار بود سر (سور)خورد وتنه ی سنگین او روی

.من افتاد و او زبان خود را برا ی بار سوم به روی من باز کرد ومعذرتی خواست کودکان برهنه پا ، به جنبو جوش افتاده بودند.متاع شان هرگز خریداری نیافته بود شعاع چشم من ، خشک وبی حرکت به روی آنان و کلبه ی ویرا نشان ، که در آن دور ، زیر نور گرم خورشید بخار می کرد، .دوخته شده بود.گویا جواب معذرت رفیقم رانیز ندادم .یا آن را نشنیدم
قطار هنوز قدم آهسته می رفت و کودکان به سرعت به دنبال آن میدویدند.پای یکی از آنان -دخترکی لاغر و پوست به استخوان کشیده در گودال آبی فرو رفت و سکندری، در نیم وجبی خط آهن نقش بر- .زمین شد ، ودسته گل پلا سیده اش درگودال آب گل آلود پهلویی افتاد !حتی ناله ای هم نکرد .گویا نا نداشت
رفیق من که هنوز شکم خود را ازپنجره ی قطار بر نداشته بود ، از ترس و وحشت صدایی کرد ومرا سخت تکان داد .من ساکت ماندم واو که سخت وحشت کرده بود ،
دیدی بیچ چاره رو ؟ ...نزدیک بود بره زیر قطار !...خدا خیلی بهش- ...رحم کرد
...! رحم؟-
جز این چیز دیگری در جواب او نگفتم .او باز هم حرف زد ولی من . گوش نمی دادم
قطار پیچ خورد .دخترک دیگر پیدا نبود ولی کلبه ی آنان هنوز از دور

بخار می کرد وبز کو چکشان هنوز در اطراف می پلکید وعلف های تازه . را بو می کشید
کودکان برهنه پا ، در یک آن ، به کلبه ی خود فرو رفتند ودر آن دیگر ، بایک زن ،با مادر خود ، بیرون آمدند ؛ وهرسه دست های خود را بلند . کردند که با قطار ما وداع کنند
قطار دور شده بود .تونل دیگری نز دیک شده بود .چیز تماشایی

دیگری پیدا نمی شد. همه سرهای خود را از پنجره تو برده بودند یا پوکر می زدند ویا در خواب بودند ؛ یا برای هم از کیف ها و خوش گذرانی ها ی خود تعریف می کردندومی خندیدند.
چیز تما شایی دیگری پیدا نبود .جز کلبه ی آنان از دور، ومادرو کودکانش که هنوز پای آن ایستاده بودندوبا قطار ما وداع می کردند.این نیز لابد چندان قابل توجه نبود.
هر سه با قطار ما وداع کردند.برای اینکه اسکناسی از این قطار به آنان رسیده بود ویا شاید برای اینکه می پنداشتند همین قطار ،دخترک، مردنی شان را ، که از او نه به کوه رفتن ونه علف چیدن می آ مد ونه به دنبال پدر به سر راه رفتن وجاده صاف کردن، به زیر گرفته وراحت کرده است.
عصر روز پیش که از اهواز بیرون آمدیم ، در پیرامون شهر پیر مرد الاغ سواری را پشت سر گذا شتیم .وقتی قطار از پهلوی او ، میگذشت همه با او که به روی اهل قطار خنده ی نمکینی می کرد ، وداع می کردند و برای او دست تکان می دادند.یکی دو نفر حتی به صدای بلنداز او احوال پرسی هم می کردندوبی شک اگر در خواستی از اهل قطار میکرد، هر چه داشتند برایش می ریختند .دیروز همه شنگول بودندوبرای شوخی ومسخرگی فقط وسیله می خوا ستند.ولی امروز در چم سنگر ؟...
هیچ کس جواب وداع آنان رانداد !
سر پیچ که از سر تا ته قطار پیدا بود ، یک بار دیگر درست دقت کردم . تمام پنجره ها بسته بود وهیچ کس نبود تا در جواب آنان دستی ویا دستمالی تکان بدهد.
کلبه ی آنان که در زیر نور خورشید بخار می کرد،باز هم نمایا ن بود .و آن ها هنوز دست ها ی خود را برای ما تکان می دادند .هنوز وقت نگذشته بود .
دست من به جیبم فرو رفت .دستمالم را بیرون کشیدم ؛ سر پنجه ایستادم وسر و دستم را از پنجره ی قطار بالا کشیدم ودستمال را در هوا ، دم باد به اهتزاز در آوردم ...شاید هنوز دیر نشده باشد.
رفیقم فریاد زد ومرا عقب کشید .از پنجره دورم کرد وشیشه ی آن را بالا برد.قطار وارد تول شده بودواگر او دیر تر می جنبید ، شاید دست من شکسته بود.

******

6

زندگی که گریخت

آفتاب مغز آدم را داغ می کرد.خیابان کنار شط خلوت شده بود.
آمدو رفت بند می آمد.در میان نخلستانها ی آن طرف شط ، انگار مهی موج میزد.مهی که با گردو غبار آمیخته بود.یک کشتی بزرگ که پایی اداره ی گمرک لنگر انداخته بود، سوت کشید.سوت خیلی کوتاهی بود که در میان گرمای هوای بعد از ظهر خرمشهر گم شد.انگا دنباله ی آنرا قیچی کردند .

یک قایق بزرگ شراعی را بار می زدند.حمال ها گونی های برنج را به دوش می کشیدند و از روی الواری که به جای پل ، از لبه ی سکو به لبه ی قایق بند کرده بودند می گذشتند واز ته قایق ، گونی ها را روی هم می انباشتند.آب شط پایین رفته بود و پل موقتی باریکی که می با یست از روی آن بگذرند، خیلی سرازیر بود .

بار بر ها پنج نفر بودند .دو نفر دیگر روی سکو، کیسه های برنج را روی کول آن ها می گذاشتند .دو نفر هم بودند که توی قایق گونی ها را می گرفتند و در گوشه ای ردیف می چیدند.تند کار می کردند.بار زیاد کار بود .شاید تا غروب هم طول می کشید

یک بار بر دیگر از راه رسید.زیاد جوان نبود .کولواره اش از پشت، روی کمرش افتاده بود وشل ووا رفته راه می آمد.یک کلاه لبه دار به سر دا شت.ریشش نتراشیده بود.یک دست خود را توی جیبش کرده بودوبا دست دیگرش طناب بار بند خود را روی دوش نگه می داشت. کسی مخالف نبود چند کلمه ای صحبت کردندوقرار شد او هم کمک کند.ططنابش را به کناری نهاد.کلاهش را پایین تر کشید.کوله را روی پشتیش جا به جا کردو زیر دست آن دو نفر که روی بار ها ایستاده بودند خم شد.چشمش برق می زد.

گونی ها با هم فرقی نداشت.یکی هم به روی کول او گذاشتند.وقتی خم شده بودومهیای بار گرفتن بود، هیچ فکری نمی کرد.کار گیرش آمده بود این مهم بود.

چند قدم به طور عادی برداشت.ولی هنوز به وسط خیابان نرسیده بود که زانوهایش ناگهان لرزید.چند ثانیه صبر کرد وبعد به راه افتاد.قدم ها ی معمولی داشت.وقتی عادی راه می رفت، برای او فرقی نداشت.قدم ها ، خودشان برداشته می شدند وخودشان به زمین گذا شته می شدند.ولی گونی را که به روی دوشش گذاردند گویا قضیه از قرار دیگر شد.پا ها یش هنوز از روی زمین بلند نشده، دوباره به دنبال قرار گاهی می گشتندو به زمین می نشستند.اول جدی نگرفت ، ولی نه ، درست همین طور بود .دست خود او نبود.خیلی سعی می کرد ولی باز پاهایش می لرزید.یک دم خواست فکر کند که شاید نمی تواند این بار را ببرد.ولی زود دنباله ی فکر خود را برید .مطمئن بود که زانویش از عقب تا نخواهد شد.او فقط می با یست کوشش کند که از جلو خم نشود وبار به زمین نیفتد.نمیدانست کیسه ی برنج چقدر وزن دارد.دیگران به راحتی میبردند تند هم می رفتند ولی پای او می لرزید .اشکالی نداشت.می توانست سعی کند ونگذارد زا نو یش خم شود.ولی پایش می لرزید .حتی مچ پایش هم به لرزه می افتاد.یک دم چشمش را بست و به خود تلقین کرد.دید که ممکن است به زمین بخورد .زود چشمش را باز کرد.چیزی به کنار شط نمانده بود.همه ی راه از پای تل بار تا کنار شط ، شاید چهل قدم بود .بارها را در آن طرف پیاده رو ، پای دیوار چیده بودند.او حالا وسط خیابان بود.خوبیش این بود که ماشین رد نمی شد.خیابان خلوت بود .دیگران به کار خود مشغول بودند .یک دور هم از او جلو افتاده بودند.او تازه از وسط خیابان می گذشت.سعی می کرد تند تر راه برود .ممکن نبود می خواست از لرزش پاهایش جلو گیری کند . همه ی همتش صرف این می شد .در فکر این نبود که که زود تر به کنار شط برسد واز روی پل باریک بگذرد وبار را توی قایق به زمین بگذارد

دیگران که خیلی حریص قدم بر می دا شتند ، در این فکر بودند.او فقط در فکر این بود که پایش نلرزد و زا نو یش خم نشود.نمی بایست بار به زمین بیفتد.

به کنار شط رسیده بود.خیس عرق شده بود.کلاه به سرش تنگی می کرد.سرش انگار بزرگ شده بود .مغزش درد گرفته بود.عرق از چاک سینه اش پایین می رفت.حس می کرد که دارد آب می شود.پیراهن زیر کمر بندش خیس شده بودوبه تنش می چسبید .پایش هنوز می لرزید .شاید دو روز بود که بار سنگین بر نداشته بود .ولی بار سنگین نبود.دو روز کار گیر نیاورده بود.این مهم نبود .این هفت نفر حالا حتما دارند او را می پایند.حتما کارشان را ول کرده اندو او را نگاه می کنند و به هم چشمک می زنند.حتما یک بار دیگر هم ، سه نفر از پهلوی او رد شدند و رفتند که بار بگیرند.ولی او حتم داشت که همه ی آ ن ها در گو شه ای ایستاده اند وبه او نگاه می کنند وبه هم چشمک می زند.نمی باید بار به زمین بیفتد.اگر شده است باید بار را برساند.مگر از دیگران چه کم دارد؟ .حتی سرش را هم بالا نمی کرد. می ترسید.پیشانیش خیس عرق بود دیگران این طور عرق نکرده بودند.نمی خواست آن ها را که . به او می خندیدند و چشمک می زدند ، نگاه کند.می خواست کار خود را بکند می خواست نگذارد بار به زمین بیفتد.می خواست نگذارد پایش بلرزد؛ .ولی پا یش می لرزید .یک دم کنار شط ایستاد.باز پایش می لرزید .نزدیک بود پایش بلرزد وبار توی شط بیفتد.خود را زود کنار کشید .یک دم دیگر صبر کرد.دو نفر دیگر پشت سر هم از پهلویش گذشتند قدم های مطمئن و شمرده ی خود را روی الوار گذاشتندوپشت سر هم .پایین رفتند.الوار لنگر بر می داشت وزیر پای آن ها بالا وپایین می رفت ولی آن ها بی اعتنا گذشتند .او هم باید برود.مگر چه می شد ؟ اطمینان خاطر خود را باز یافت وقدم به جلو گذاشت.قدم اولش را روی الوار جای داد .ولی ناگهان وحشت کرد.چشمش به پایین افتاد .زانویش سخت می لرزید.خودش حس نمی کرد.اما می دید .انگار مچش هم به لرزه افتاده بود.وحشت زده شد.نزدیک بود زانویش خم شود وبار توی شط بیفتد.یک دم بی تصمیم ماند .نمیدانست چه کند ؛ خوا ست قدم دومش را هم بلند کند وبه جلو بگذارد .حتی حاضر بود یک قدم .کوچک بردارد.حاضر بود که قدم دومش را به جلو پرتاب هم بکند .ولی نمی شد کوشش هم کرد ولی دید اگر برای یک دم هم شده پای دومش را از رو ی زمین بردارد، آن دیگری بیش تر خواهد لرزید ، زانویش خم خواهد شد ، خودش سرنگون خواهد گردید و کیسه ی برنج توی شط غرق خواهد شد ،به بی تصمیمی خود خاتمه داد.پایش را به عجله پس کشیدو .دوباره به کناری رفت

دیگران باز هم می گذشتند وباز هم مطمئن وبیاعتنا از روی الوار باریکی که زیر پایشان لنگر بر می داشت وبالا وپاین می رفت می شدند وبار را توی قایق می انداختند وبر می گشتند.برای شان .خیلی عادی بود

هیچ کس حرفی نمی زد .وقتی او پایش را روی الوار گذاشته بود و مردد مانده بود ، نفهمید چقدر طول کشید ؛ ولی حس می کرد که توی .قایق وپشت سر او ، توی خیابان منتظرند که او رد شود تابتوانند عبور کنند

اما نه ، مطمئن بود که آن هاایستاده اند .کا خود را به کناری نهاده اند واو را مسخره می کنند وچشمک می زنند .با آستین کتش عرق پیشانیش را پاک کرد.آستینش خیس خیس شد.سرش را بلند کردوآن دور ها ، لای نخل های آنطرف رود خانه دنبال چیزی گشت ؛ دیگر چشمش برق نمی زد .برق آنها نیز به دنبال نگاهش لای نخلستان ها گم شد ؛ سرش سنگینی کرد و باز به پایین افتاد .شاید یک دقیقه گذشت .پای او هنوز می لرزید .برگشت.دیگران هنوز تند میرفتند و می آمدند .او هم نیروی .خود را جمع کرد وقدم تند تر برداشت.دو سه قدم را تا دم شط به عجله پیمود پایش هنوز می لرزید .ولی دیگر این مهم نبود .اطمینان پیدا کرده بود که زن نویش از جلو هم خم نخواهد شد.به همان سرعت روی الوار آمد.تقریبا چشم خود را بسته بود .نبسته بود ؛ ولی نمی خواست بداند روی چه چیزی پا گذاشته.سه قدم جلو رفت .پا یش باز شروع کرد به لرزیدن .سخت هم می لرزید .انگار پل
موقتی هم زیر پای او به لرزه می افتاد.باز خیس عرق شد ه بود از پیشا نیش عرق می چکید.یک دفعه وحشت زده شد .خیال کرد حالا زانو هایش از پهلو خم خواهد شد وپایش از دو طرف الوار به پایین خواهد افتادوکیسه ی برنج توی شط سرنگون خواهد شد.داشت
همین طور هم میشد .نمیدانست چه کند .این ور و آن ور پل معطل او بودند.هیچ کس حرفی نمیزد.از بس دست هایش را روی شکمش به هم فشار داده بود، استخوان انگشتش درد گرفته بود.عرق از زیر گلو و چاک سینه اش می چکید و روی الوار می افتاد وپهن می شد .الوار داشت لنگر بر میداشت.اما نه ، هیکل او وبار سنگین روی دو شش بود که روی پل باریک داشت لنگر بر می داشت .همین طور شد .نزدیک بود از پهلوی راست توی شط سر نگون شود.دست ها یش را با عجله از هم باز کرد و .تعادل خود را به سختی حفظ نمود. طول الوار از هفت قدم بیش تر بود دیگر نمی شد همان جا ایستاد .خیلی معطل شده بودند.حتما خیلی به او خندیده بودند.هر چه طاقت داشت آب شده بود وبه صورت عرق ازروی آن الوار لعنتی چکیده بود وپهن شده بود .اما چه جور برگردد؟ چه قدر به او خواهند خندید ! آن وقت دیگر کی کار گیر بیاورد؟ دو روز است که کار گیر نیاورده.انگار پل موقتی هم شروع کرد به تاب خوردن.داشت از زیر پایش در می رفت .آه که داشت می مرد !نفسش راتوی سینه اش حبس کرده بود.سرش پایین افتاده بود.چشمش از وحشت و ضعف دریده شده بود.ترسید مبادا تخم چشم هایش از کاسه ی دریده شده ی آنها بیرون بیاید وپایین توی نهر بیفتد -یا مثل چکه های عرق سینه اش روی الوار ، روی این پل لعنتی بیفتد و این طور پهن شود .خیلی ترسید یک دم چشمش را بست ، سرش داشت گیج می رفت .تاریکی درون چشمش پر از قرمزی شد .نزدیک بود سرنگون شود.زود چشمش را باز کرد.چشمش را دریده کرد.نمی شد این طور مردم را معطل گذارد.به او چه خواهند گفت ؟ولی چرا هیچ کس حرفی نمی زد؟ حتما در کناری ایستاده بودند ،وسیگار می کشیدند وبه او می خندیدند !پس چرا صدا ی .خنده شان نمی آمد ؟لعنتی ها ! تعادل خود را به زور حفظ کرده بود
دست ها یش را دو مرتبه زیر شکمش قلاب کرده بود.در هم فشرد وعقب عقب دو سه قدمی را که روی الوار پیش آمده بود دوباره پیمود و پایش را

روی خاک محکم سکوی کنار شط گذاشت.آن وقت حس کرد که پایش دارد می لرزد.توی دلش هم می لرزید .حتی روده ها یش هم حس میکردند که دارند می لرزند.نمی باید بار را زمین گذارد .آهسته آهسته تا پای تل کیسه های برنج رفت.عرق از چاک سینه اش واز بر آمدگی زیر گلویش روی زمین می چکید ومیان خاک داغ کنار شط فرو می رفت. کیسه ی برنج را به تئنی از روی کوله ی او برداشتند.او همان طور خم مانده بود؛ دو لا مانده بود .انگار با آخرین قطره ی عرقی که از چاک سینه اش روی زمین چکید ودر خاک فرو رفت ؛ طاقت او هم چکیده بود و در خاک داغ کنار شط فرو رفته بود.

دنباله ی سوت کوتاه ونکره ی یک کشتی را در هوا قیچی کردند .یک قایق موتوری زیر اسکله ی گمرک ایستاد واز نفس افتاد .در میان نخلستان های آن طرف شط ، مهی آمیخته با گردو خاک موج می زد .برق چشم انسانی که زندگی از و گریخته بود ، در آن میان سرگردان بود

*****

7

آفتاب لب بام

پدر دو بار دور حیاط گشت و آمد توی اتاق.جا نمازش را از روی رف برداشت پای بخاری نشست.جا نماز ، پارچه ی قلم کار یک تخته بود.بازش کرد ودو زانو روی آن نشست ؛ تسبیح را هلالی با لای مهر گذاشت ؛ قرآن را از جلدش بیرون در آ ورد ؛ لایش را باز کرد ونشان آن را دید . سر جزو « الحادی عشر » بود.آن را دو باره بشت وتسبیح رابه دست گرفت وشروع کرد به ذکر گفتن.

بیش از یک سا عت به غروب نمانده بود.پدر دهانش خشک شده بود وحوصله اش داشت از تشنگی سر می رفت.هر روز از اداره که بر می گشت تا ساعت پنج می خوا بید .آن وقت بیدار میشد .می آ مد لب حوض.سرش را آب میزد واگر خیلی گرمش بود ، لخت می شد ؛ توی آب می رفت وبا لگن ، آب روی سر خود می ریخت وبعد در می آمد .اول سرش را خشک می کرد.بعد وضو می گرفت.دشت ورویش را نیز با دستمالی که روی درخت انار لب حوض ، افتاده بود ، خشک می کرد و بعد می آمد توی اتق .جا نمازش را پهن می کردو تا دم افطار سر جانمازش نشسته بود ؛ نماز ظهر وعصرش را می خواند واگر وقت باقی بود ، باقی مانده ی جزو قرآن روز قبلش را با صدای بلند تلاوت می کرد ویا دعای مخصوص آن روز ماه مبارک را می خواند.

در اتق باز بود . توی ایوان پهلو ،سماور داشت جوش می آمد.بساط سماور جور بود وزنش دور تر از گرمای سماور به دیوار آن ور ایوان تکیه داده بود وبا کاموای سبز ،آستین یک پیراهن بچه گانه را می بافت . سرش روی کارش بود ومیله ها را تند بالاو پایین می برد و از حلقه های کاموا در می کرد.وگلوله ی کاموا که وسط ایوان سرگردان بود ، آهسته آهسته باز می شد و به هوای خودش این ور و آن ور می رفت.

آفتاب لب بام آمده بود وهوا گرم گرم بود...از دیوا ری که رو به مغرب بود

هرم آفتاب توی حیاط می زد.از آبی که چند دقیقه پیش پاشیده بودند ، هنوز نمی باقی مانده بود وبوی خاک نم کشیده ، هوا را پر کرده بود وهرم آفتاب تا این ور حیاط توی ایوان هم می زد.

بچه ها ف، دو تا دختر یکی ده دوازده ساله ودیگری کوچک تر ، توی ایوان رو به روی مادرشان ، به دیوار تکیه داده بودندواز حال رفته بودند. رنگ شان پریده بود .دهان شان باز مانده بود وچشم شان به دست مادرشان که هنز قوت داشت ومیله ها را تند بالا وپایین می برد ، دوخته شده بود.وهمه در تنگنای بی حالی خود ، گیر کرده بودند وبه انتظار اذان مغرب ساکت نشسته بودند.

پدر از توی اتاق ،همان پای بخاری که نسشته بود ، همه ی این بساط را می دید وآهسته ذکر می گفت .سماور به جوش آمده بود وبخار آبی که از آن بر می خواست،توی اتا ق می زد.پدر یک دم ذکرش را برید واز همان روی جا نمازش صدا زد :

- صغرا ! پاشو سماور رو ببر اون ور .

بچه ها از حال رفته بودند ؛ ومادر سرش به بافتنی خودش گرم بود و هوا هم گرم بود .کسی به آنچه پدر گفت توجهی نکرد.وپدر دیگر حوصله اش داشت سر می رفت .تسبیح را هلالی روی مهر جا نمازش گذاشت ؛ یک لاالاهالاالله گفت وسر پا ایستاد وبا صدایی که ته پاشیر هم می شدآن را شنید ، اذان نمازش را گفت و وقتی می خواست اقا مه را بگوید ، رو به دختر هایش گفت:

- پاشو پاشو !بتول تو پاشو سماور رو بذار اون ور تر .چایی رم دم کنین.

دختر بزرگ تر مثل این که از خواب پریده باشد ، کسل وناراحت از جا تکان خورد .خودش را با سماور آن طرف تر کشید واز سر خستگی و خشم زیر لب گفت:

- ش... ایش...

ودوباره سر جای خود برگشت؛پشتش را به دیوار داد وباز از حال رفت .

مادر ، کار بافتنی اش را کنار گذاشت.آمد جلو .قوری را آب بست. گذاشت سر سماور.دستمال قوری را هم روی آن انداخت ودوباره به جایش بر گشت، کار بافتنی اش را به دست گرفت ومشغول شد.

پدر هنوز اقامه اش را نگفته بود .پا به پا می کردو یواش یواش چیزی می خواند .و انگشت هایش روی درز شلوار خانه اش با لا وپایین می رفت.

آفتاب داشت کم کم از بام خانه می پرید .گرما وبوی خاک آفتاب خورده توی حیاط پیچیده بود.ویخی توی کوچه داد زد .پدر اقامه اش را داشت شروع می کرد که صدای یخی ، توی حیاط پیچید .پدر یک دم ساکت شد ورو به دختر ها یش گفت:

- صغرا ! ، پاشو برو یخ بگیر.

دختر کوچک تر تکانی خورد وگفت:

- ایش خدایا !وساکت شد.

دیگر طاقت پدر تمام شده بود .خودش را با دو قدم به ایوان رساند. دختر ها از جای شان پریدند .مادر یک دم سرش را از روی کارش برداشت ودوباره پایین انداخت.دختر ها خودشان را توی حیاط انداخته

.وپدر مثل آن ها پا برهنه ،دنبال شان افتاد
...پدر سوخته ها ! قبر پدر مادرتان سگ-
دختر ها هر یک از طرفی می دویدندوپدر مثل اینکه اول
نمی دانست به طرف کدام شان حمله کند .ولی گویا آخر تصمیم گرفت.و
دنبال صغرا افتاد .وبتول رفت روی پله ی اول پا شیر ایستاد وداشت زار
.می زد

صغرا سه بار دور حوض گشت ؛یک بار پایش توی باغچه رفت و
یک شاخه ی لاله عباسی را شکست.ولی پدر بالا خره رسید .و همان طور
که دخترش می دوید ، یکی محکم به پشتش زد .دختر سکندری رفت و
.دمر روی زمین پهن شد وناله اش توی خاک فرو رفت
...پدر سوخته ها ! همش ایش وفیش ؟همش ایش وفیش ؟به قبر پدر-
دنباله ی فحشش را با یک صلوات برید وبرگشت.دستش را لب
حوض آب کشید .با دستمالی که روی شاخه ی انار بود خشک کرد و
.رفت توی اتاق ، روی جانمازش ایستاد و شروع کرد به اقامه گفتن
صغری تازه به ناله افتاده افتاده بود .کلمات بزرگ و پرسرو صدای عربی که از
خشم هنوز لرزشی داشت از در اتاق بیرون می زد.و آفتاب که داشت از
لب بام می پرید ، ناله های دختر را که هنوز دمر روی زمین دراز کشیده بود ،
.برمی داشت و با خود می برد
مادر ، یک چند دقیقه ای کار بافتنی اش را کنار گذاشت و از در اتاق که باز
بود ، تاریکی درون آن را با چشمانی دریده نگاه کرد و بعد بلند شد ؛
.رنگش پریده بود.دستش می لرزید و لبش را به دندان گرفته بود
.بتول هم جرات پیدا کرد و جلو آمد.دونفری صغرا را بلند کردند
نوک دماغش و پیشانی اش که به خاک کشیده شده بود ، خراش برداشته
بود.لب بالایی اش باد کرده بود و از همه ی زخم های خون می آمد و یخی
.هنوز توی کوچه داد می زد
صغرا را لب حوض بردند.بتول آفتابه را آورد ، آب کرد و روی دست
مادرش می ریخت و او خون لب و دهان صغرا را شست.سر و صورتش را
با دستمالی که روی شاخه ی درخت انار کنار حوض آویزان بود ، خشک
.کرد .پیراهنش را هم تکان داد و زیر او پهن کرد و او را خواباند
پدر نماز اولش را شروع کرده بود.یخی داشت دور می شد.و آفتاب
.از لب بام پریده بود
.بتول !برو زنبیل ور دار بیار -
از لب رف هم پول برداشت و به او داد و دنبال یخ روانه اش کرد و
دوباره سرکار خودش نشست.سماور غلغل می کرد.هرم آفتاب توی
ایوان بود.سفره ی پیچیده شده ، آن گوشه ی ایوان مانده بود و نمکدان با
قاشق ها روی آن بود.و مادر این بار تندتر کار می کرد.میله ها، تندتر بالا و
پایین می رفت و گلوله ی کاموا وسط ایوان تندتر باز می شد و به هوای
.خودش این ور و آن ور می رفت
پدر ، نماز اولش را سلام گفت.هنوز به افطار خیلی مانده بود و او
طاقتش دیگر داشت تمام می شد.به زحمت بلند شد.تسبیح را روی
جانماز انداخت و شروع کرد به اذان گفتن.کلمات کشیده و پر سر و
صدای عربی که از اتاق می آمد ، لرزشی از خشم و بیچارگی به همراه خود

داشت.صغرا آن گوشه ی ایوان یک پهلو افتاده بود و دست هایش را روی صورتش گذاشته بود ؛ پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود و هق هق می کرد و صدایش با غلغل سماور درمی آویخت.
مادر دیگر بی تاب شده بود .هنوز رنگ به صورتش نیامده بود و همان طور که دست هایش ، تند میله ها را بالا و پایین می برد ، یک دفعه سر رفت :
-خجالت نمی کشه...بی غیرت...بی رحم...!
الله اکبر پرسروصدایی که پدر گفت ، صدای او را در خود گم کرد.و مادر خاموش شد.در حیاط صدا کرد.بتول با زنبیل یخ وارد شد.یخ را توی حوض آب کشید.از روی طاقچه ، کاسه ی بدل چینی را برداشت و یخ را توی آن گذاشت.
-سفره رم پهن کن!
بتول سفره را هم پهن کرد.کاسه یخ را وسط آن گذاشت.قاشق ها را چید.نان را تقسیم کرد و چهار طرف سفره گذاشت و خودش همان گوشه به دیوار تکیه داد و از حال رفت.مادر کم کم رنگ به صورتش برمی گشت.دیگر لبش را نمی گزید.یواش یواش چیزی زیر لب می گفت ، ولی هنوز دستش همان طور تند کار می کرد...
-چراغو روشن کن بتول!
آفتاب پریده بود.هوا تاریک می شد و از پدر که نماز عصرش را آهسته می خواند ، صدایی شنیده نمی شد.فقط گاهی سوت بلند یک ص) خود را از تاریکی اتاق بیرون می کشید و در گرمای اول غروب گم) می شد ؛ و بعد هم کنده ی زانوی او که روی جانماز می نشست ، گرپ ، صدا می داد . وصغرا آهسته آهسته ناله می کرد و همان گوشه افتاده بود.
-بسه دیگه ...بسه ، و زیر لب افزود:
-بی رحم...بی غیرت.
مادر این را گفت و کارش را کنار گذاشت .کفشش را پوشید ، و رفت.
به آشپزخانه که رسید صدا زد:
-پاشو خربوزه رو بیار پاره کن بتول!
بتول پاشد و رفت توی اتاق.از کنار پدرش که داشت نمازش را سلام می داد رد شد.وقتی برگشت یک سینی با یک کارد آورد.آن ها را توی سفره گذاشت.کفشش را پوشید ، آهسته آهسته به طرف پاشیر رفت و خربزه را آورد.آن را چهارقاچ کرد.دو قاچ بزرگ تر و دوتای دیگر کوچک تر.تخمه ی آن را توی یک سینی زیر استکانی خالی کرد ؛ گذاشت طاقچه ، قاچ های خربزه را یکی یکی برید و هرکدام را سرجایش گذاشت.
-چراغو بیار بتول!
صدای پدر از توی اتاق این طور گفت.صدا دیگر از خشم نمی لرزید.ولی هنوز از بیچارگی کشیده بود.بتول چراغ را برد توی اتاق.جلوی جانماز پدرش گذاشت و به صدای پدرش که بلند بلند قرآن می خواند گوش می داد.صغرا ناله اش بند آمده بود .بتول نگاهی به او کرد و خودش را به آن طرف کشید.
-صغرا!صغرا!نخواب!افطار نزدیکه.پاشو
شانه اش را تکان داد.صغرا که چند دقیقه ساکت مانده بود دوباره

به ناله افتاد و این بار سخت گریه می کرد.شانه هایش همان طور که یک پهلو خوابیده بود تکان می خورد ، بتول هم داشت گریه اش می افتاد.آب دهان خود را به زور قورت داد.روی صغرا خم شد و گفت :
-هیچ چی نگو!بسه دیگه!تو که بابارو می شناسی .هیچ چی نگو !
. می دونی که دم افطار سگ می شه
و این کلمه ی آخری را که می گفت نگاهش به طرف در اتاق برگشت که نور چراغ از آن بیرون می زد.سرو صدایی که از آشپزخانه می آمد ، خوابید و مادر با ظرف غذا بیرون آمد.کفشش را که روی زمین می کشید ، پای ایوان کند ...ظرف غذا را توی سفره گذاشت.بخار غذا نه رنگی داشت .و نه بویی
-پس بشقابا کوش ، بتول؟!
بتول به عجله خود را جمع و جور کرد و توی اتاق رفت . از پهلوی پدرش رد شد و غرشی را که او کرد نشنیده گرفت.در صندوق صدا کرد و بتول وقتی برگشت بشقاب ها را توی سفره گذاشت.هوا داشت تاریک می شد.صدای گریه ی صغرا بند آمده بود.شاید مغرب شده بود ، تک صدای اذان گوهای تازه کار از دوردست می آمد و با هرم آفتاب که هنوز .صدای قرآنش ، با قرائت و کشیده از توی اتاق بیرون زد
-بتول !پاشو چراغو وردار بیا.صغرا تو هم پاشو دیگه!
صدایش آمرانه بود و بی حوصله بود.بتول داشت بلند می شد که چراغ .را بیاورد.ولی پدر قرآنش را بست ، چراغ را برداشت و توی ایوان آمد چراغ را توی طاقچه گذاشت و کنار سفره نشست .بتول پهلوی دست او نشسته بود .صغرا هم بلند شده بود و پدر هنوز زیر لب ذکر می گفت.مادر پای سماور نشسته بود.سه تا استکان آب جوش ریخت .جلوی آن ها گذاشت و خودش با خربزه افطار کرد.گربه هم از راه رسیده بود و کنار سفره ، همان دم ایوان سر دودست نشسته بود.بخار بی نرگ غذا با بخار سماور می آمیخت و صغرا هنوز سکسکه می کرد.مادر سرش را از روی سفره برد اشت.رنگ از صورتش پریده بود و لب هایش می لرزید.یک دم : نگاهش را به صورت پدر دوخت و بعد
-خجالت نمی کشی؟این دست مزد دم افطارشونه؟وادارشون کرده ای روزه بگیرند؟...
و حالا خون به صورتش دویده بود.دستش توی ظرف خربزه مانده بود و هیچ ازین روگردان نبود که هر چه از دهانش درآمد ، به شوهرش بگوید.پدر استکان آب جوش را به آرامی توی نعلبکی گذاشت و از روی : بی حوصلگی گفت
-خوبه .بذار افطار کنیم...و بشقاب خربزه اش را پیش کشید
-چه افطاری ؟از زهر هلاهلم بدتره!
پدر ساکت بود و خربزه می خورد.صغرا آهسته می لرزید.بتول نگران بود و چشمش دودو می زد.سماور غلغل می کرد. مادر بشقابش را کنار .زده بود و هنوز نمی توانست آرام باشد
-دیگه بچه هاتم فهمیده ن که چرا این طور دم افطار سگ می شی...
پدر حوصله اش سررفت بشقاب را به سختی کنار زد.صدایش رگه دار :شده بود و می لرزید
-می ذاری یه لقمه زهر مار کنیم یا نه؟

...مگه تو گذاشته ای؟از اول ماه تا حالا-
صدای مادر می لرزید.پدر قرمز شده بود .می خواست چیزی بگوید
دهانش باز ماند ؛ ولی صدایی از آن بیرون نیامد.دیگر طاقتش تمام شده
.بود.دامن سفره را گرفت ، به جلو پرت کرد و توی تاریکی اتاق رفت
دامن سفره رو ی ظرف غذا افتاد.یک ظرف خربزه هم برگشت و چربی
غذا داشت توی سفره می دوید.مادر هنوز بد می گفت.بتول هاج و واج
.مانده بود و چشم هایش دیگر دور نیم زد.صغرا دوباره به گریه افتاده بود
دست هایش را به صورتش گرفته بود و همان طور که سر سفره نشسته بود ،
.شانه هایش تکان می خورد
در حیاط که بسته شد ، محکم صدا کرد و گربه از صدای آن متوحش
.شد
هرم آفتاب پریده بود.سماور کناره سفره می جوشید.هوا تاریک تاریک
.شده بود .و هیاهوی دور اذان گوها رو به خاموشی می رفت

******

بخش 8

گناه

شب روضه هفتگی مان بود.و من تا پشت بام خانه را آب و جارو کردم و
.رخت خواب ها را انداختم ، هوا تاریک شده بود.و مستعمعین روضه آمده بودند
حیاطمان که تابستان ها دورش را با قالی های کناره مان فرش می کردیم و گلدان ها را
مرتب دور حوضش می چیدیم، داشت پرمی شد.من کارم که تمام می شد ، توی
تاریکی لب بام می نشستم و حیاط را تماشا می کردم .وقتی تابستان بود و روضه را
توی حیاط می خواندیم ، این عادت من بود.آن شب هم مدتی توی حیاط را تماشا
کردم.طوری نشسته بودم که سر و بدنم در تاریکی بود و من در روشنی حیاط ،
مردم را که یکی یکی می آمدند و سرجای همیشگی خودشان می نشستند، تماشا
می کردم. خوب یادم مانده است.باز هم آن پیرمردی که وقتی گریه می کرد ، آدم خیال
.می کرد می خندد ، آمد و سرجای همیشگی اش ، پای صندلی روضه خوان نشست
من و خواهرم همیشه از صدای گریه این پیرمرد می خندیدیم.و مادرم ما را دعوا می کرد و
پشت دستش را گاز می گرفت و مارا وامی داشت استغفار کنیم. یکی دیگر
هم بود که وقتی گریه می کرد ، صورتش را نمی پوشانید.سرش را هم پایین
نمی انداخت. دیگران همه این طور می کردند.مثل این که خجالت می کشیدند
کس دیگری اشکشان را ببیند.ولی این یکی نه سرش را پایین می انداخت ، و نه دستش را
روی صورتش می گرفت.همان طور که روضه خوان می خواند ، او به روبه روی خود
نگاه می کرد و بی صدا اشک از چشمش ، روی صورتش که ریش جوگندمی کوتاهی
داشت، سرازیر می شد.آخر سرهم وقتی روضه تمام می شد ، می رفت سر حوض ، و
صورتش را آب می زد.بعد همانطور که صورتش خیس شده بود ، چایی اش رامی خورد
.و می رفت.من نمی دانستم زمستان ها چه می کند که روضه را توی پنجدری می خواندیم
.اما تابستان ها، هر شب که من از لب بام ، بساط روضه را می پاییدم، این طور بود
من به این یکی خیلی علاقه پیدا کرده بودم .وقتی هم که تنها بودم ، به شنیدن صدای
گریه اش نمی خندیدم ، غصه ام می شد.ولی هروقت با این خواهر بدجنسم

بودم ، او پقی می زد به خنده و مرا هم می خنداند. وآن وقت بود که مادرمان عصبانی می شد.جای معینی نداشت .هر شبی یک جا می نشست .من به خصوص از گریه اش خوشم می آمد که بی صدا بود.شانه هایش هم تکان نمی خورد.صاف می نشست، جم نمی خورد واشک از روی صورتش سرازیر می شد و ریش جوگندمی اش ، از همان بالای بام هم پیدا بود که خیس شده است.آن شب او هم آمد و رفت ، صاف روبه روی من ، روی حصیر نشست . کناره هامان همه دور حیاط را نمی پوشاند و یک طرف را حصیر می انداختیم. طرف پایین حیاط دیگر پر شده بود.رفقای درم همه همان دم دالان می نشستند . آبداریاشی شب های روضه هم آ ن طرف ، توی تاریکی ، پشت گلدان ها ایستاده بود و نماز .می خواند و من فقط صدایش را می شنیدم که نمازش را بلند بلند می خواند چه قدر دلم می خواست نمازم را بلند بلند بخوانم .چه آرزوی عجیبی بود!از وقتی که نماز خواندن را یاد گرفته بودم، درست یادم است ، این آرزو همین طور . در دلم مانده بود و خیال هم نمی کردم این آرزو عملی بشود .عاقبت هم نشد برای یک دختر ، برای یک زن که هیچ وقت نباید نمازش را بلند بخواند ، این آرزو کجا می توانست عملی بشود؟این را گفتم .مدتی توی حیاط را تماشا می کردم و بعد وقتی که پدرم هم از مسجد آمد ، من زود خودم را از لب بام کنار کشیدم و بلند .شدم.لازم نبود که دیگر نگاه کنم تا ببینم چه خبر خواهد شد.و مردم چه خواهند کرد پدرم را هم وقتی می آمد ، خودم که نمی دیدم . صدای نعلینش که توی کوچه روی پله دالان گذاشته می شد ، و بعد ترق توروق پاشنه آن که روی کف دالان می خورد ، مرا متوجه می کرد که پدرم آمده است.پشت سر او هم صدای چند جفت کفش دیگر را روی آجر فرش دالان می شنیدم. این ها هم موذن مسجد پدرم و دیگر مریدها بودند که با پدرم از مسجد برمی گشتند.دیگر می دانستم که وقتی پدرم وارد می شود ، نعلینش را آن گوشه پای دیوار خواهد کند و روی قالیچه کوچک ترکمنی اش ، که زیر پا پهن می کرد، چند دقیقه خواهد ایستاد و همه کسانی که دور حیاط و توی اتاق ها نشسته اند و چای می خورند و قلیان می کشند ، به احترامش سرپا خواهند ایستاد و بعد همه با هم خواهند نشست.این ها را دیگر لازم نبود ببینم.همه را می دانستم.آن وقت آخرهای تابستان بود و من شاید تابستان سومم بود که هر شب روضه ، وقتی رخت خواب ها را پهن می کردم، لب بام می آمدم و توی حیاط را تماشا می کردم. مادرم دو سه بار مرا غافلگیر کرده بود و همان طور که من مشغول تماشا بودم ، از پلکان بالا آمده بود و پشت سرمن که رسیده بود ، آهسته صدایم کرده بود.ومن ترسان و خجالت زده از جا پریده بودم .جلوی مادرم ساکت ایستاده بودم.و در دل با خود عهد کرده بودم که دیگر لب بام نیایم.ولی مگر می شد؟آخر برای یک دختر دوازده سیزده ساله، مثل آن وقت من ، مگر ممکن بود گوش به این حرفها بدهد؟این را گفتم.پدرم که آمد ، من از جا پریدم و رفتم به طرف رختخواب ها.خوبیش این بود که پدرم هنوز نمی دانست من شب های روضه لب بام می نشینم و مردها را تماشا می کنم.اگر می دانست که خیلی بد می شد.حتم داشتم که مادر چغلی مرا به پدر نخواهد کرد.چه مادر مهربانی داشتیم!هیچ وقت چغلی ما را نمی کرد که هیچ ، همیشه هم طرف ما را می گرفت .و سر چادر نماز خریدن برایمان ، با پدرم دعوا هم می کرد

خوب یادم است.رخت خواب ها پهن بود.هوای سرشب خنک شده بود و من وقتی روی دشک خودم ، که مال من تنها نبود و با خواهر هفت ساله ام روی آن می خوابیدم ، نشستم ، دیدم که خیلی خنک بود.چقدر خوب یادم مانده است!هیچ دیده اید آدم بعضی وقت ها چیزی را که خیلی دلش می خواهد یادش بماند، چه زود فراموش می کند؟ اما بعضی وقت ها هم این وقایع کوچک چه قدر خوب یاد آدم می ماند!همه چیز آن شب

چه خوب یاد من مانده است!این هم یادم مانده است که به دختر همسایه مان که آمده بود رخت خواب هاشان را پهن کند و از لب بام مرا صدا کرد محلی نگذاشتم.خودم را به خواب زدم و جوابش را ندادم.خودم هم نمی دانم چرا اینکار را کردم، ولی دشکم آنقدر خنک بود که نمی خواستم از رویش تکان بخورم .بعد که دختر همسایه مان پایین رفت ، من بلند شدم و روی رخت خوابم نشستم ، به چه چیزهایی فکر می کردم ، یک مرتبه به صرافت افتادم ، به صرافت این افتادم که مدت هاست دلم می خواهد یواشکی بروم و روی رختخواب پدرم دراز بکشم.هنوز جرات نداشتم آرزو کنم که روی آن بخوابم.فقط می خواستم روی آن دراز بکشم.رخت خواب پدرم را تنهایی آن طرف بام می انداختیم. من و مادرم و بچه ها این طرف می خوابیدیم و رخت خواب برادرم را که دو سال بزرگتر از من بود آن طرف ، آخر ردیف رخت خوابهای خودمان می انداختیم.همچه که این خیال به سرم زد، باز مثل همیشه اول از خودم خجالت کشیدم و نگاهم را از سمت رخت خواب ها پدرم برگرداندم.بعد هم خوب یادم هست که مدتی به آسمان نگاه کردم.دو سه تا ستاره هم پریدند.ولی نمی شد.پاشدم و آهسته آهسته و دولا دولا برای این که سرم در نور چراغ های حیاط نیفتد ، به آن طرف رفتم .و کنار رختخواب پدرم ایستادم.تنها رخت خواب او ملافه داشت.خوب یادم است هر شب وقتی رخت خوابش را پهن می کردم ، دشک را که می تکاندم و متکا را بالای آن می گذاشتم و لحاف را پایینش جمع می کردم ، یک ملافه سفید و بزرگ هم داشت که روی همه اینها می انداختیم و دورو برش را صاف می کردیم.سفیدی ملافه رخت خواب پدرم ، در تاریکی هم به چشم می زد و هرشب این خیال را به سر من می انداخت.هر شب مرا به هوس می انداخت.به این هوس که یک چند دقیقه ای ، نیم ساعتی ، روی آن دراز بکشم.به خصوص شب های چهارده که مهتاب سفیدتر بود و مثل برف بود.چه قدر این خیال اذیتم می کردم!اما تا آن شب ، جرات این کار را نکرده بودم .نمی دانم چه بود کسی نبود که مرا ببیند.کسی نبود که مرا ببیند.اگر هم می دید ، نمی دانم مگر چه چیز بدی در این کار بود.ولی هروقت این خیال به سرم می افتاد، ناراحت می شدم.صورتم داغ می شد.لب هایم می سوخت و خیس عرق می شدم و نزدیک بود به زمین بخورم.کمی دودل می ماندم و بعد زود خودم را جمع و جور می کردم و به طرف رخت خواب های خودمان فرار می کردم و روی دشک خودم می افتادم .یک شب ، چه خوب یادم مانده است، گریه هم .می کردم.بعد خودم از این کارم خنده ام می گرفت و حتی به خواهرم هم نگفتم اما چه قدر خنده دار بود گریه آن شب من!وقتی روی رخت خواب خودم افتادم ، مدتی گریه کردم و بین خوب و بیداری بودم که خواهرم آمد بالا و صدایم کرد که شام یخ کرد.آن شب هم وقتی این خیال به سرم افتاد، اول همان طور .ناراحت شدم.سفیدی رخت خواب پدرم را هرشب به خواب می دیدم ولی مگر جرات داشتم به آن نزدیک شودم؟اما آن شب نمی دانم چه طور شد که جرات پیدا کردم.مدتی پای رخت خوابش ایستادم و به ملافه سفیدش و به دشک بلندش نگاه کردم و بعد هم نفهمیدم چه طور شد یک .مرتبه دلم را به دریا زدم و خودم را روی رخت خواب پدرم انداختم ملافه خنک خنک بود و پشت من تا پایین پاهایم آنقدر یخ کرد که حالا هم وقتی به فکرش می افتم ، حظ می کنم .شاید هم از ترس و خجالت .وحشت کردم که اینطور یخ کردم.ولی صورتم داغ بود و قلبم تند می زد مثل این که نامحرم مرا دیده باشد.مثل وقتی که داشتم سرم را شانه می کردم و پدرم از در وارد می شد و من از ترس و خجالت وحشت

می کردم ولی خجالتم زیاد طول نکشید.پشتم گرم شد.عرقم بند آمد و دیگر صورتم داغ نبود .ومن همان طور که روی رخت خواب پدرم طاقباز افتاده بودم ، خوابم برد.برادرم مدرسه می رفت و تنها من در کارهای خانه به مادرم کمک می کردم.خستگی از کار روز و رخت خواب ها را که پهن کرده بودم ، مرا از پا درآورده بود و نمی دانم آن شب اصلا چه طور شده بود که من خواب دیو پیدا کرده بودم.هروقت به فکر آن شب می افتم ، هنوز از خجالت آب می شوم و مو برتنم راست می شود.من که دیگر نفهمیدم چه اتفاقهایی افتاد.فقط یک وقت بیدار شدم و دیدم لحاف پدرم تا روی سینه ام کشیده شده است و مثل این که کسی پهلویم خوابیده است.وای!نمی دانید چه حالی پیدا کردم !خدایا!یواش اما با عجله تکان خوردم و خواستم یک پهلو بشوم .ولی همان تکان را هم نیمه کاره ول کردم و خشکم زد و همان طور ماندم .سرتاپایم خیس عرق شده بود و تنم داغ داغ بود و چانه ام می لرزید.پاهایم را یواش یواش از زیر لحاف پدرم درآوردم و توی سینه جمع کردم. پدرم پشتش را به من کرده بود و یک پهلو افتاده بود.دستش را زیر سرش گذاشته بود و سبیل می کشید.و من که نتوانستم یک پهلو شوم، دود سیگارش را می دیدم که از بالای سرش بالا می رفت.از حیاط نور چراغ های روضه بالا نمی آمد . سروصدایی هم نبود.فقط صدای کاسه بشقاب از روی بام همسایه مان-که دیر و همان روی بام شام می خوردند-می آمد.وای که من چه قدر خوابیده بودم!چه طور خوابم برده بود!هنوز چانه ام می لرزید و نمی دانستم چه کار کنم .بلند شوم؟ چطور بلند شوم ؟همان طور بخوابم؟چطور پهلوی پدرم همانطور بخوابم؟دلم می خواست پشت بام خراب شود و مرا باخودش پایین ببرد.راستی چه حالی داشتم !در این عمر چهل ساله ام ،حتی یک دفعه هم این حال به من دست نداده است.اما راستی چه حال بدی بود!دلم می خواست یک دفعه نیست بشوم تا پدرم وقتی رویش را برمی گرداند، مرا در رختخواب خودش نبیند.دلم می خواست مثل دود سیگار پدرم -که به آسمان می رفت و پدرم به آن توجهی نداشت-دود می شدم و به آسمان می رفتم.و پدرم مرا نمی دید که این طور بی حیا، روی رخت خوابش خوابیده ام.وای که چه حالی داشتم!کم کم باد به پیراهنم ، که از عرق خیس شده بود ، می خورد و سردم شده بود.ولی مگر جرات داشتم از جایم تکان بخورم ؟هنوز همان طور مانده بودم. نه طاقباز بودم و نه یک پهلو.یک جوری خودم را نگه داشته بودم.خودم هم نمی دانم چه جور بود،ولی پدرم هنوز پشتش به من بود و دراز کشیده بود و سیگارش را دود می داد.بعضی وقت ها که به فکر این شب می افتم ، می بینم اگر پدرم عاقبت به حرف نیامده بود ، من آخر چه می کردم!مثل این که اصلا قدرت هیچ کاری را نداشتم و حتما .تا صبح همان طور می ماندم و از سرما یا ترس و خجالت خشکم می زد اما بالاخره پدرم به حرف آمد و همان طور که سبیلش به دهنش بود، از لای :دندانهایش گفت

«دخترم !تو نماز خوندی؟ »

من نماز نخوانده بودم .همان از سر شب که بالا آمده بودم، دیگر پایین نرفته بودم .ولی اگر هم نماز خوانده بودم، می باید در جواب پدرم دروغ می گفتم و می گفتم که نماز نخوانده ام.بالاخره این هم خودش راه فراری بود و می توانست مرا خلاص کند.اما به قدری حال خودم از دستم رفته بود و ترس

و خجالت به قدری آبم کرده بود که اول نفهمیدم در جواب پدرم چه گفتم .ولی بعد که فکر کردم،یادم آمد.مثل این که در جواب گفته بودم :
«.بله نماز خوانده م »
ولی بالاخره همین سوال و جواب ، وسیله این را به من داد که در یک چشم به هم زدن بلند شوم و کفش هایم را دست بگیرم و خودم را از پله ها پایین بیندازم . سوال پدرم مثل این که مرا از جا کند.راستی از پلکان خود را پایین انداختم و وقتی توی ایوان ، مادرم رنگ و روی مهتابی مرا دید ، وحشتش گرفت.و پرسید :
«چرا رنگت این جور پریده ؟ »
و من وقتی برایش گفتم ، خوب یادم است که رویش را تند از من برگرداند و همان طور که از ایوان پایین می رفت ، گفت :
«!خوب دختر ، گناه کبیره که نکردی که »
اما من تا وقتی که شامم را خوردم و نمازم را خواندم ،هنوز توی فکر بودم و هنوز از خودم و از چیز دیگری خجالت می کشیدم.مثل این که گناه کرده بودم .گناه کبیره.مثل این که رخت خواب پدرم مرد نامحرمی بوده است و مرا دیده این مطلب را از آن وقت ها همین طور بفهمی نفهمی درک می کردم.اما حالا که فکر می کنم ، می بینم ترس و وحشتی که آن وقت داشتم ، خجالتی که مرا آب می کرد ، خجابت زنی بود که مرد نامحرمی بغلش خوابیده باشد.وقتی بعد از همه ، دوباره بالا رفتم و آهسته توی رخت خواب خودم خزیدم و لحاف را تا دم گوشم بالا کشیدم ، خوب یادم است مادرم پهلوی پدرم نشسته بود و می گفت:
اما راسی هیچ فهمیدی که دخترت چه وحشت کرده بود؟به خیالش معصیت » کبیره کرده«!
و پدرم ، نه خندید و نه حرفی زد.فقط صدای پکی که به سیگارش زد، خیلی کشیده و دراز بود و من از آن خوابم برد.

******

بخش 9
نزدیک مرزن آباد

وقتی صدای در اتاق مرا از خواب پراند ، من خواب امتحان آخر سال را می دیدم که می بایست در تهران از شاگردهایم بکنم.رفیق هم سفرم زودتر بیدار شده بود.کلید چراغ اتاق ما روی خود سرپیچ بود و رفیقم وقتی نشست مرد باریک و مرتبی که با یک پاسبان تفنگ به دست ، وارد اتاق شده بود ؛ خودش را این طور معرفی کرد :
-بنده حسن نوری ؛ بازرس شهربانی شاهی.
ما ساعت هشت به شاهی رسیده بودیم و در این میهمانخانه برای یک شب اتاق گرفته بودیم.و من تازه چشمم گرم شده بود.شهر حکومت نظامی بود و هیچ استعبادی نداشت که این وقت شب مزاحم آدم بشوند .بازرس روی تنها صندلی اتاق که رفیقم به او نشان داده بود ، نشست.و پاسبان تفنگ به دست همان دم در پشت تخت خواب رفیقم ایستاد.
مامور شهربانی بی این که از این مزاحمت بی موقع خود ، معذرتی بخواهد و بی هیچ مقدمه ای شروع کرد :
اسم شریف جناب عالی؟-

:رفیقم اسمش را گفت و ساکت ماند و او از من پرسید
آقایون با هم سفر می کرده ن؟-
: من جواب دادم
. بله-
کی از بابلسر تشریف آوردین؟-
. همین امشب؛ اول شب-
تو راه با احمد علی کیا کلاهی ژاندارم ؛ تا کجا همراه بودین؟-
: من گفتم
.همچه کسی با ما نبود...و توی فکر رفتم-
: رفیقم که زودتر از من به صرافت افتاده بود ، گفت
: شاید یارو را می گه ...و من افزودم-
:چرا .یه ژاندارم با ما هم سفر بود.ما اسمشو که به ما نگفت-
: مامور شهربانی گفت
همین خودشه .تا کجا با شما بود ؟-
سر کیلومتر 9 که ماشین ما پنچر شد ، پیاده شد و رفت.می گفت-
.می خواد تا مرزون آباد پیاده بره
مامور شهربانی صندلی اش را به تخت من نزدیک تر کرد .چشم های خوابی کشیده اش معلوم بود که خیلی خسته است.پلک هایش را به زحمت باز نگه داشته بود.من یک سیگار تعارفش کردم.کبریت هم
: برایش کشیدم و او سیگارش را که آتش زد ، گفت
بله خودشه .اما چرا پیاده رفت...نفهمیدین؟-
: من گفتم
.می گفت یه کار فوری داره و مجبوره زود بره-
:و رفیقم افزود
به شوفر سپرد که وسط راه وقتی بهش رسیدیم نگه داره و سوارش-
.کنه .اما شوفر نگه نداشت .اون که پول نمی داد
ازش چیز دیگه ای یادتون نیست؟-
: من توی فکر فرو رفتم.رفیقم رو به من گفت
یارو دختره ...؟-
: و من گفتم
چرا.وقتی راه افتاد بیست قدم که رفت به یه دختره ی دهاتی رسید و-
.با هم رفتند که ما دیگه ندیدیمشون
.پاسبان که آن گوشه ایستاده بود ، تفنگش را این دست به آن دست کرد
: و با خوشحالی رو به مامور شهربانی گفت
!آهاه...خود دختره است-
:و مامور شهربانی که هنوز راضی نشده بود از من پرسید
می تونید ، بگید ، دختره چه قیافه ای داشت؟-
قیافه ش که چه عرض کنم ...یه بسته علف روی سرش بود.پاچینش-
.هم قرمز بود.مثل همه ی دختر دهاتی ها
و پاسبان صدایی از گلویش درآمد.مثل این که پقی زد به خنده یا چیز دیگری بود که من نفهمیدم .و مامور شهربانی مثل این که آسوده شده
:باشد گفت
.خودشه .و سیگارش را به طرف دهانش برد-

من هنوز نمی دانستم قضیه چیست.فقط خیال می کردم ژاندارم
هم سفر ما فرار کرده یا کسی او را زده یا کشته .می خواستم چیزی بپرسم
ولی سوال های پی در پی مامور شهربانی شاهی تمامی نداشت.و من ناچار
.گذاشتم که در آخر کار بپرسم
مامور شهربانی مثل این که نقطه ی گشایشی در گفته های من یافته باشد ،
: آهسته ولی با خوشحالی پرسید
...دیگه ...دیگه؟-
: من باز کمی فکر کردم و بعد گفتم
ماشین که پنچریش گرفته شد و راه افتادیم ، دو سه کیلومتر که رفتیم-
به ژاندارم هم سفرمون رسیدیم که با همون دختره داشتند می رفتند.من
.خودم دیدمشون.کناره جاده می رفتند
: و او پرسید
همین دو نفر تنها بودن؟-
: من تعجب کردم.سوال های نامربوط و عجیبی بود.و بعد گفتم
.نه.یه پسره ی دهاتی هم دنبالشون بود-
و او رو به پاسبان همراه خود کرد و با خوشحالی کودکانه ی طفلی که
: بازیچه ی گم شده ی خود را یافته باشد گفت
می بینی عباس؟همون پسره است که اومد خبر داد ، ها...و بعد از من-
:پرسید
خوب...یادتون نیست کجا بود؟-
: رفیقم گفت
.چرا .مثل این که نزدیکیای پنیرکلا بود-
و من حرف رفیقم را تصدیق کردم.مامور شهربانی که هنوز سیر نشده
:بود ، باز پرسید
دیگه چیزی یادتون نیست؟-
: من گفتم
نه دیگه.و نفس راحتی کشیدم.رفیقم نیز همین را گفت و وقتی آن ها-
:خواستند بروند من رو به او گفتم
باید واقعه ی جالبی اتفاق افتاده باشه.اجازه می دید منم یه سوال از شما-
بکنم؟
و یک سیگار دیگر تعارفش کردم.و او با قیافه ای که سعی می کرد
:خندان باشد گفت
: بفرمایین.و دوباره نشست.و من گفتم-
مگه این ژاندارم طوری شده؟فرار کرده ، کسی او را کشته ، چه شده ؟-
: هر دوی آن ها خندیدند و او گفت
نه آقا .جناب آقای ژاندارم ، همون دختره ی پاچین قرمز رو ورداشته-
.و با هم فرار کردن
من این را شنیدم ، چشم هایم از تعجب دریده شد و ماتم برد.رفیقم
: از روی تخت خود پرید پایین و بی اختیار گفت
: چی می گید؟من خونسردی خودم را حفظ کردم و گفتم-
که این طور ؟!...می دونید خودش برای چی می رفت مرزون آباد؟-
ه!ماموریت داشت یه آدم دیگه رو توقیف کنه.آدم دیگه ای رو که تو
همین مرزون آباد یه دختره ی دیگه رو قر زده بود؟

: و آن هر دو خندیدند ، و می خواستند بروند که باز من پرسیدم
نگفتید شما چه طور خبردار شدید...؟-
مادر دختره با همون پسری که شما دنبال شون دیده ین ، غروب-
به پست مرزون آباد خبر دادن.پسره می گفته که اونا بسته ی علفو بهش
سپرده بودن و خودشون با یه ماشین باری به ده رفته بودند. و به پسره گفته
بودن که ما خسته مون شده .مام دیگه پدرمون دراومده تا تونستیم از یکی
دونفر خبر بگیریم. از غروب تا حالا که از مرزون آباد به بابل و شاهی خبر
داده ن ، ما همه ی ماشین هایی رو که به شاهی رسیده تفتیش کرده یم.تا حالا
.که شما را جسته ایم
بعد سیگارش را خاموش کرده و بلند شد .خداحافظی کردند، خیلی هم
عرض خواستند و رفتند .پشت سر آنها صاحب مهمان خانه ما که خیال
کرده بود از طرف حکومت نظامی برای جلب ما آمده اند ؛ توی اتاق دوید
: و با لحنی پدرانه و پند دهنده گفت
دیدید آقایون ؟همه جا که نمی شه شوخی کرد.من بی خود اصرار-
نمی کردم که اسم و رسم حقیقی تونو ، تو دفتر مهمان خانه بنویسید.آدم
چرا بی خود برای خودش دردسر بتراشه؟با حکومت نظامی که دیگر
نمی شه شوخی کرد.حالا سرانجام قضیه چی بود؟
و ما مطمئنش کردیم که ارتباطی با حکومت نظامی و مهمان خانه او
و این که منو رفیق هم سفرم ، خودمان را دوتا برادر مزلقان تپه ای معرفی
کرده بودیم و شماره شناسنامه های هرکدام مان از یک عدد هشت رقمی
تشکیل شده بود ندارد.و او که رفت چند دقیقه ای هم خندیدیم و بعد
.چراغ را خاموش کردیم و توی رخت خواب رفتیم
تا دو بعد از نیمه شب ، خواب به چشم من نیامد و همان طور که در
رخت خوابم افتاده بودم و از پنجره به آسمان صاف شاهی می نگریستم و
گوشم به جنجال دور کارخانه بود که خاطرات تلخی را در من
برمی انگیخت.در خاطره ام اتفاقات میان راه را مرتب می کردم و در میان
آن ها دنبال یک نکته می گشتم .پی این نکته که ژاندارم هم سفر ما چه طور
جرات این کار را کرده بود ؟چه طور دخترک را راضی کرده بود و قرش
زده و فرارش داده بود؟
تنها فکری که تا آن وقت نمی کردم ، همین بود که ژاندارم هم سفر ما
آن دخترک را قر زده باشد و برش داشته باشد و با هم فرار کرده باشند .تا
آن وقت به تمام وقایعی که در را ه بابلسر به بابل اتفاق افتاده بود ، مثل
همه اتفاقات عادی دیگر نگاه می کردم و هیچ چیز جالبی در آن میان
نمیافتم که به خاطر بسپارم و یادداشت کنم .چرا ، فقط یک بار وقتی
ژاندارم هم سفر ما ، توی ماشین که می آمدیم، گفت که دنبال جوانی
می گردد که دختری از اهالی مرزون آباد را برداشته و با هم فرار کرده اند ،
من به این فکر افتادم که "چه داستان زیبایی از این واقعه ی عاشقانه می شود
ساخت !" و غیر از این در سرتاسر راه جز قیافه های عادی مازندرانی های
همسفر ما ، با دماغ ها ی باریک و پیشانی ها ی کوتا ه شان و بچه ی آن
خانواده همسفر ما که زیر پستان مادرش افتاده بود و دایم عر می زد،
. چیز دیگری دیدنی نبود
ولی بعد که سر و ته این واقعه را از بازپرسی های مامور شهربانی شاهی
درآوردم ، راستی خیلی تعجب کردم . چون از قیافه و رفتار ژاندرام

هم سفر ما هیچ برنمی آمد که بتواند چنین جسارتی بکند و یک دختر دهقانی را گول بزند و دوتایی باهم فرار کنند .آدمی بود شاید سی و پنج ساله و خیلی معمولی که فقط وقتی وسط جاده برای یک اتوبوس دست بلند کرد ، قیافه یک ژاندارم حسابی را گرفت .یعنی صدایش محکم شد و دستش را با اراده بلند کرد.به طوری که پیدا بود اگراتوبوس نمی ایستاد ، حاضر بود تفنگش را هم را بکشد و دوتا چرخ عقب اتوبوس را سوراخ کند به خصوص دروغی که درباره محل ولادت خود به رفیق همسفر من (که از او پرسیده بود که کجایی است)گفته بود ؛مرا بیش تر به این تعجب دچار می ساخت .چون من پیش خود فکر می کردم که دیگر یک ژاندارم تفنگ به دوش آن هم میان بابلسر و بابل احتیاجی به دروغ گفتن ندارد .او که بعد هم ، چنین جربزه ای به خرج داده بود و یک دختر روستا نشین را بر زده بود و با هم فرار کرده بودند ، او که چنین جراتی از خود نشان داده بود ، چرا دروغ گفت ؟قسمت جالب واقعه این بود که خود ژاندارم به دنبال جوانی می گشت که در همین مرزون آباد دختری را بر زده بود و با هم فرار کرده بودند .

این قسمت قضیه این بود که مرا کنجکاو می کرد .

آن روز عصر که از بابلسر راه افتادیم ، توی سواری قراضه ی ما غیر از ما دو نفر ، یک زن و شوهر مازندرانی بودند با بچه عرعروشان و یک مرد باریک و کپی به سر که قرار گذاشته بود تا نرسیده به پنیرکلاه ، پانزده ریال بدهد.هنوز چیزی از بابلسر دور نشده بودیم که یک ژاندارم وسط جاده دست بلند کرد.ماشین ایستاد.ژاندارم تفنگش را روی دوش جا به جا کرد ، آمد جلو و گفت :

-مرا تا مرزون آباد می بری؟

شوفر حالیش کرد که یک تومان کرایه اش می شود و ژاندارم با کلامی گرم و چاپلوس افزود :

-البته که می دم .کرایه ام را البته که می دم...چرا ندم؟...

و شاگرد شوفر پرید پایین در ماشین را باز کرد و پرید پایین و او سوار شد.من پهلو به پهلوی شوفر نشسته بودم و رفیقم پهلوی من .و روی صندلی عقب ماشین اکنون با ژاندارم چهار نفر نشسته بودند .شاگرد شوفر هم که پسره ی وارفته ی بی قواره ای بود ، بیرون روی رکاب ایستاده بود و من به این فکر می کردم که نکند دستش ول شود و بی چاره توی جاده پرت شود!

هنوز چند قدمی نرفته بودیم که ژاندارم با همان لحن آرام به حرف آمد :

-آخه از امنیه هم کرایه می گیرن؟کجای دنیا همچه قانونی هست ؟

شوفر همان طور که مواظب جاده ی روبه روی خود بود ، خیلی کوتاه و بی توجه گفت :

-از رییس شهربانیش هم می گیریم.برای ما چه فرقی می کنه ؟

و ژاندارم که هنوز خودش را "امنیه"می دانست ، جواب داد :

-آخه شهربانی غیراز امنیه است.امنیه به درد آدم می خوره.

شوفر چیزی نداشت که به او بگوید .زیر لب غرغری کرد و ساکت شد

و من به جای شوفر جواب دادم :

-رفیق این رو "به درد خوردن "نمی گند.این وظیفه ی امنیه هاس که به درد مردم برسن.و با آرنج دستم به پهلوي شوفر زدم و او به طوری که

.یارو نفهمد ، خنده ای از روی رضایت کرد
صحیح می فرمایین .خوب منم شوخی می کردم.ژاندارم که خودش-
را "امنیه"خطاب می کرد این را گفت و دمش را تو کشید.من برای این که
: دیگر کدورتی در میان نباشد گفتم
.البته منم شوخی می کردم و گرنه خود شما بهتر می دونید-
و صحبت به همین جا ختم شد.یک کیلومتر دیگر که رفتیم ژاندارم
: دوباره به حرف آمد و گفت
.راستی این روزها چه دردسرهای عجیبی برای انسان درست می کنند-
من حالا بایست برم جوانکی را توقیف کنم که یه دختر مرزون آبادی رو
.... گول زده و باهاش فرار کرده
ولی اینکه کسی اظهار تعجبی کند و یا از او درباره ی چیز دیگری
:بپرسد خودش ادامه داد
: مادر دختره امروز اومده بود به پست بابلسر .شکایت می کرد که-
دخترمو به زور ورداشته و برده .وقتی ازش پرسیدیم ، معلوم شد قبلا از-
دخترش خواستگاری هم کرده بوده .اما زنیکه می گفت من و پدرش
راضی نبودیم که دخترمونو بهش بدیم.راستی چه دردسرهایی برای مردم
درست می کنند.من حالا برای تحقیقات محلی می رم .اگه معلوم بشه
پسره ، دختره رو به زور برده می دم پوستش رو بکنن.بایس پوست این جور
.آدم ها رو کند
من همان طور که از شیشه ی جلوی ماشین ، سنگریزه های جاده را
: می پاییدم که به پیش باز چرخ ها می آمدند گفتم
ای بابا !مسئله ی مهمی که نیست .پسری دختری را خواسته و باهم-
.پی کارشون رفته اند دیگه .باید رفت دعا کرد که بهشون خوش بگذره
مردک باریکی که تا وسط راه پانزده ریال طی کرده بود ، به حرف آمد
: و گفت
آخه آقا شاید به زور برده باشد؟-
: و رفیق من گفت
آهاه ، این چیز دیگه ای است .اگه به زور برده باشه...اگر به زور برده-
.باشه یه چیزی
. و خیلی حرف های دیگر دنبال این بحث پیش آمد که من یادم نمانده
سر کیلومتر 10، نزدیکی های پنیرکلا ، شوفر ترمز کرد که آن مرد باریک
پیاده شود.شاگرد او زود تر پایین پرید.پانزده ریالی که مرد کپی به سر از
توی کیسه ی دبیت بند دارش در آورد ، گرفت و وقتی خواست دوباره
سوار شود ، سری هم به چرخ های عقب زد و ملتفت شد که یکی از آن ها
کم باد است.شوفر را خبر کرد.او هم پیاده شد.تلمبه را آوردند.چندتایی
تلمبه زدند و وقتی فهمیدند چرخ پنچر است ، ما را هم پیاده کردند و بساط
پنچر گیری را گستردند و مشغول شدند.شوهر آن زن مازندرانی هم که
بچه اش تازه آرام گرفته بود ، با آن ها کمک می کرد.و من و رفیقم وقت
...پیدا کرده بودیم با ژاندارم کمی صحبت کنیم

****

بخش 10

دهن كجي
وقتي كليد چراغ را زدم در تاريكي اتاق كه از روشنايي دور چراغ
خيابان كمي رنگ مي گرفت در رخت خواب فرو رفتم هنوز راديو
روشن بود و موسيقي رواني كه از پشت پرده ي ضخيم آن
بر مي آمد و هواي اتاق را موج مي داد پر سر وصدا بود ومن مي خواستم
آرام بگيرم .مي خواستم بخوابم .نور سبز و آبي كم رنگي از كنار
صفحه ي راهنماي راديو به تخت مي تابيد و لحاف را با ملحفه ي سفيدش
رنگ مي كرد .پيچ راديو را هم بستم و به اين فكر مي كردم كه ديگر بايد
. بخوابم .كه ديگر بايد استراحت كنم
آب سردي كه پيش از خوابيدن آشاميده بودم به بدنم عرق نشانده بود
و من در زير پتويي كه روي خود كشيده بودم گرمم مي شد .دلم
مي خواست پتو را عقب بزنم و خودم را خنك كنم ولي مي بايست
مي خوابيدم .مي بايست استراحت مي كردم . ساعت از دوازده هم گذشته
بود و چراغ اتاق صاحب خانه هامدتي پيش خاموش شده بود .صاحب خانه ها
ساعت يازده مي خوابيدند و دراين ساختمان فقط چراغ اتاق من
. بودكه تا آن طرف نصف شب روشن مي ماند
يادم نيست به چه چيزهايي فكر مي كرد م.چشمم داشت گرم مي شد و
داشتم كم كم فراموش مي كردم كه به چه چيزهايي فكر كنم
كه باز بوق زننده ي يك تاكسي گرماي خواب را از چشمم دور كرد و در
سرماي ناراحتي و عذابي كه مرا گرفته بود روي تخت تكاني خوردم پتو
را بيش تر به خودم پيچيدم و وقتي سرو صداي سيم ها و فنرهاي تخت
. خوابيد من هم دوباره تصميم گرفتم بخوابم
اتاقي كه اجاره كرده ام كنار يك خيابان بزرگ شهر در طبقه ي
سوم يك ساختمان تازه ساز است .اتاق را مبله كرايه كردم و صاحب خانه ها نه
. جنجالي دارند و نه بچه اي كه نصف شب اهل خانه را از خواب بيدار كند
اول خيال مي كردم از هر حيث راحتم .تنها بدي اتاق تازه ام
همين جنجال خيابان است .شب اول كه در آن جابه سر مي بردم ساعت پنج
صبح به صداي اولين گاز اتوبوسي كه آدم هاي سحر خيز را به سركا رشان
. مي برد از خواب پريدم .ولي روزهاي بعد عادت كردم
تازه اين ها كه چيزي نيست . روبه روي ساختماني كه من در طبقه ي سوم
. گاراژي هست كه تاكسي ها و اتومبيل هاي كرايه اي شب ها در آن توقف مي كنند
يك اتوشويي مرتب و تميز نيست كه كف حياطش را آسفالت كرده باشند و دربان
آبرومندي هم داشته باشد كه مال مردم را بپايد .يك گاراژ فكسني كه تاكسي دارها مجبورند
. خودشان هم توي تاكسي هاشان بخوابند نا صاحبي دارد و نه درباني
و من وقتي توي رخت خوابم فرو مي روم و مي خواهم آرام بگيرم تازه تاكسي ها
شروع كرده اند به اين كه از كار هجده ساعته ي روزشان برگردند و
. بگذارند كه شوفرهاي ناشي و دست پاچه شان چند ساعتي استراحت كنند
هر راننده كه وارد مي شود در بزرگ و از هم در رفته ي
گاراژ را پشت سر خود مي بندد و وظيفه دارد كه در را به روي تاكسي
. سوار بعدي هم باز كند .من اين را شخصا رفتم و پرسيدم
تاكسي ها وقتي پشت در مي رسيدند دوسه تا بوق مي زدند و به انتظار
از روي پل كنار پياده رو آهسته مي گذرند و نور چراغ هاي ماشين را درست

. وسط تخت هاي كاركرده ي در گاراژ ميخ كوب مي كردند
من هر شب همه ي اين سروصداها را همان طوركه توي رخت خوابم دراز كشيده
...بودم و در فكر اينم كه زودتر بخوابم مي شنوم .و با خودم مي گويم (آخر كي ؟
آخر كي من مي توانم استراحت كنم ؟) خيابان در آن وقت شب خلوت خلوت است .و حتي
رنگ دسته جمعي مست هاي كافه ي تابستاني نزديك هم كه هر شب نزديكي هاي ساعت
دوازده
از ميان تاريكي درختان انبوه يك باغ دور تر از آن جا صاف از پنجره ي اتاق من تو مي آيد
خاموش
. شده است
. اين فكر ها را داشتم فراموش مي كردم كه يك تاكسي ديگر هم رسيد
بوق زننده اي تامغز استخوان من نفوذ كرد . ومن راستي ناراحت شدم
. و پتورا به كناري انداختم و همان طور پابرهنه روي آجرهاي سمنتي خنك مهتابي تكيه دادم
راننده دو سه بار بوق زد و وقتي كسي در را باز نكرد پياده شد و رفت پشت در و با مشت
ولگد
در را به كوبيدن گرفت .مي خواستم فحش بدهم . مي خواستم عربده بكشم .و همسايه ها
را از خواب بيدار كنم ولي چه احمقي ! همسايه ها هم حالا از خواب پريده اند و توي رخت
خوابشان
. غلت مي زنند
ولي نه صاحب خانه ها مي گفتند به اين سروصدا ها عادت كرده اند ... اين مرا ناراحت مي
. كرد
اين مرا وا مي داشت كه بخواهم در آن دل آرام شب عربده اي زننده و منفو ر بكشم . و
همسايه ها
را از خواب بپرانم . سرا نجام در باز شد و چند ثانيه بعد موتور تاكسي هم از صدا افتاد
و نور چراغ آن از وسط تاريك هاي درون گاراژ پريد . من دو سه بار قدم زدم . يك ليوان
ديگر
از آب كوزه آشاميدم و توي رخت خواب رفتم .ديگر خواب از چشمم پريده بود و هر دم
منتظر
بودم كه يك بوق كشيده ي ديگر بلند شود و مثل يك شلاق تهديد كننده بر پيكر خوابي كه كم كم
به چشم
. من راه خواهد يافت بكوبد
يك ماشين ديگر مثل اين كه زير گوش من يك دم ايستاد دنده عوض كرد و دوباره به ناله در
. آمد
و من توي رخت خوابم از اين دنده به آن دنده شدم و سرو صداي سيم ها و فنرهاي تخت در
. آمد
پتو را كنار زدم و پاشدم روي تخت نشستم . مثل اين كه مي ترسيدم بلند شوم و توي مهتابي
. بروم
مثل اينكه همه ي ماشين هايي كه در عالم بودند از يك سرازيري دراز پايين مي آمدند و
جلوي اتاق من زير
گوش من كه مي رسيدند پشت سر هم ترمز مي كردند و سكوت و آرامش آور شب را با
جنجال تحمل
.ناپذير خود مي انباشتند
وقتي كه همه صداها افتاد ناگهان چيزي در من برانگيخته شده بود .و حس مي كردم كه اگر
اين كار

را نكنم به خواب نخواهم رفت . اول كمي ناراحت شدم . خواستم توي اتاق بروم خودم را توي رخت خوابم قايم كنم . ولي مثل اينكه نمي شد. يك چيزي در من بر انگيخته شده بود .حس انتقام بود ؟ يك دهن كجي كودكاني بود ؟ مثل لجباز ي بچه هايي كه مداد يك ديگر را مي شكنند ..؟ هر چه بود چيزي در من بر انگيخته شده بود . و من ديگر سردي آجر هاي كف مهتابي . را حس نمي كرد م
هنوز پچ پچ چند نفر كه در تاريكي گاراژ به زباني غير از فارسي حرف مي زدند شنيده مي شد . وساعت سفارت زنگ دووربع كم را زد .من با قلو ه سنگي كه پا ي لنگه در مهتابي بود آجر پاره ي پاي آن لنگه ي ديگر را با يك ضربه ي محكم ولي بي صدا و خفه شكستم و هر سه پاره سنگ را روي هره ي مهتابي گذاشتم .من فاصله را سنجيدم و جايي كه مي بايد انتخاب كردم . قلوه سنگ اولي را كه بزرگ تر و سنگين تر . بود در دست راست گرفتم وبادست چپم دو پاره آجر ديگر را آماده نگه داشتم و در يك آن وقتي هنوز پچ پچ آن دو نفر به گوش مي رسيد هر سه تا پاره سنگ . را پشت سر هم به طرف گاراژ پرتاب كردم و سريع توي رختخوابم رفتم وقتي پتورا روي سينه ام كشيدم سه ضربه ي مكرر اولي پر سروصدا مثل اين كه از يك فلز تو خالي برخاسته باشد و دو تاي ديگر آهسته تر از دور به گوشم رسيد و وقتي كه داد و هوار راننده ها كه دست كم يك جايي از تاكسي شان شكسته (!بود بلند شد من در اين فكر بودم كه پس كي؟ ... پس كي من بايد آرامشي بيابم؟

****

بخش 11

آرزوي قدرت
زيره چي هنوز از پله ها ي سر بازار بالا نرفته بود و خودش را به خيابان نرساند ه بود كه باز به يكي از اين تفنگ به دوش ها برخورد و بيش تر ناراحت شد .تجارت خانه اي كه زير ه چي در آن كار مي كرد همان سر بازار بود و او از تجارت خانه كه مي در مي آمد مي خواست به تلگراف خانه برود و همان از در تجارت خانه كه بيرون مي آمد باز ناراحت شده بود . از اين كه نمي توانست حروف ماشين شده ي تلگراف را بخواند با غصه اش شده بود . ولي اين غصه اش را زود فراموش كرد و به سرباز تفنگ به دوش . فكر مي كرد كه فكرش را ناراحت تر كرده بود
زيره چي مدت ها بود هر وقت در كوچه و خيابان چشمش به تفنگ روي دوش يك سرباز يا ژاندارم مي افتاد ناراحت مي شد .و خودش هم نمي فهميد چرا.يعني ناراحت كه نمي شد اضطراب مخصوصي به اودست مي داد و چندشش مي شد . رنگش مي پريد و چند دقيقه اي مي ايستاد و يا دنبال آن سرباز يا ژاندارم چند قدم مي رفت وبعد هم اگر واقعه اي اتفاق نمي افتاد و چيزي او را به حال خودش باز نمي گرداند معلوم نبود تا چه وقت به همان حال مي ماند و به تفنگ روي دوش آن سرباز يا ژاندارم . مات زده نگاه مي كرد
در اين گونه مواقع زيره چي پس از اين كه به حال خود باز مي گشت و مي خواست دنبال كار خودبرود تصميم مي گرفت و بعد
در باره ي اين مساله فكر مي كرد و سرانجام به نتيجه اي برسد . يعني فكر كند كه

چرا هر وقت چشمش به يك تفنگ مي افتد اين طور از خود بي
خود مي شود ؟ اضطرابي به او دست مي دهد و دست ودلش هم مي لرزد ؟
.و خودش را فراموش مي كند
زيره چي مي خواست اولا بداند چرا اين حالت به او دست مي دهد و بعد
بفهمد كه اصلا در چنين مواقعي چه طور مي شد ؟ چه حالتي به او
دست مي دهد ؟ اميد انتظار وحشت ترس يا آرزو... و سرانجام وقتي
چشمش به يك تفنگ مي افتد چه جور مي شود ؟ چه چيزش مي شود ؟اين را
. مي خواست بداند
يك بار با يكي از رفقاي خود در خيابان شاه آباد به يكي از همين
تفنگ به دوش ها برخوردند .او باز بي اختيار شد وقدم هايش خودبه خود
آهسته گرديد و مات ومبهوت به تفنگ نو براق روي دوش نظامي زل زده بود
و نگاه مي كرد . وقتي رفيقش كه از او جلو افتاده بود ملتفت شد
برگشت بازوي اورا گرفت و با خود كشيد و دوباره راهش انداخت و
او خود به خود وبي اين كه رفيقش چيزي از او بپرسد در تفسيراين
: حركت غير عادي گفته بود
!ديدي چه تفنگ قشنگي بود ؟ -
وقتي اين حرف را زده بود هنوزاز زير گوش آن كه تفنگ به دوش
داشت دور نشده بودند و آن نظامي كه خود تفنگ داشتن وادارش
مي كرد خيلي بدگمان باشد ناچار به اين حرف او با بدگماني نگريسته بود
و او وقتي با رفيقش دور شده بود مدتي پاشنه ي پاي آن ها را با
كنجكاوي و انزجار نگريسته بود . رفيقش بعد وقتي كه خواستند پايين
لاله زار از هم جدا شوند اين را برايش گفت . گفت كه نظامي چه طور
... آن ها را با بد گماني نگاه كرده بود
زيره چي همان طور كه از پياده روي ناصر خسرو به زحمت به سمت بالا
مي رفت و از ميان مردمي كه شانه به شانه ي هم وبا عجله مي آمدند و
مي رفتند مي گذشت به همين فكر مي كرد . فقط در همان دقيقه اي كه
. چنين برخوردهايي دست مي داد ممكن بود عاقبت اين تصميم را عملي كرد
خود او اين را سرانجام فهميده بود وروي همين اصل تصميم گرفته بود
امروز چنين فرصتي دست داد از فرورفتن در آن حالت جذبه و شوقي كه فكر
اورا به خود مصروف مي داشت ودر فراموشي گمشن مي كرد اجتناب كند
. كمي هوشيارتر باشد تا بتواند دست آخر تصميم خود را عملي كند
تازه به شمس الاماره رسيده بود كه باز به يك جفت از اين تفنگدارها
. برخورد .آن ها وسط خيابان بود ند و او از پياده رو مي رفت
خواست به آن سمت برود ولي خيابان خيلي شلوغ بود و او ترسيد .و
گذشته از آن يك رديف ماشين و اتوبوس ميان او و تفنگ به دوش ها
فاصله شدند و او ناچار از تصميم خود منصرف گشت . و همان طور كه
. مي رفت دنباله ي افكار خود را نيز رها نمي كرد
زيره چي وقتي بچه بود يك روز كه خانه خلوت بود و او توي بساط
خرد ه ريز عمويش مي گشت يك سر نيزه زنگ زده كج مثل
چاقوهاي ضامن دار ولي خيلي بلند تر پيدا كرده بود . عمويش مي گفتند
وقتي او هنوز بچه بوده است خودش را چيز خور كرده بود و يك روز
صبح نعش سياه شده و از شكل برگشته ي اورا پشت در بسته ي اتاقش
يافته بودند .خود او هيچ خاطره اي از عمويش نداشت و عاقبت هم

نفهميد كه چرا خودش را چيز خور كرده بوده است .ولي از وقتي كه آن
سر نيزه را پيدا كرده بود نمي دانست چرا در فكرش هي سعي مي كرد ميان
. اين سر نيزه كج و زنگ زده و چيز خور شدن عمويش رابطه اي پيدا كند
نمي دانست چرا آن اوايل هر وقت چشمش به سر نيزه اش مي افتاد
توي فكر عمويش مي رفت .يادش بود در همان اوان كه پدرش او را از
مدرسه در آورده بود وبه بازار گذاشته بود مي خواست از پدرش بپرسد
كه چرا عمو خودش را با سر نيزه اش نكشته بوده كه زود تر راحت شود و
چرا خودش را چيز خور كرده بود ه و از شكل انداخته است ؟ ولي از ترس
اين كه مبادا پدرش بفهمد سرنيزه عمويش را برداشته از
. اين سوال در گذشته بود
زيره چي به قدري در افكار خود و خاطرات كودكي فرو رفته
بودكه ملتفت نشد از پهلوي يك جفت تفنگ به دوش ديگر رد شده
است . و همان طور كه از پياده رو خيلي آهسته مي گذشت در افكارخود
. نيز غوطه مي خورد
دنباله ي افكارش داشت خيلي دراز مي شد . هنوز به باب همايون
. نرسيده بود .پياده رو هنوز شلوغ بود و او از فكري به فكر ديگر مي پريد
زيره چي مدت ها بود كه زن گرفته بود و حالا سه تا بچه داشت ولي هنوز
سر نيزه ي كج عمويش را توي صندوقچه ي بساط خرده ريز خود حفظ كرده
بود و هر وقت فرصت مي كرد و زن و بچه اش خانه نبودند مي رفت سر صندوق
درش مي آورد و مدتي به دسته و تيغ ي آن ور مي رفت . به دقت پاكش مي كرد
. كه ديگر زنگ نزند
اما امروز كه ورقه ي تلگراف تجارت خانه را به تلگراف خانه مي برد تا براي هند
. مخابره كند وقتي ديد ديگر نمي تواند حروف لاتين را بخواند باز دلش تنگ شد
. اگر هم مي توانست مثل پيش الفباي فرنگي روي ورقه را بخواند معني آن را نمي دانست
. زيره چي از باب همايون مدتي بود كه گذشته بود و به دار الفنون چيزي نداشت
. پياده رو كم كم خلوت مي شد و او دم به دم منتظر برخورد با يك نظامي تفنگ به دوش بود
و همان طور كه مي رفت يك بار ديگر به ياد سرنيزه ي كج خودش افتاد . وبا اين ياد آوري
همه ي خاطره هايش را كه از سر نيزه و تفنگ و خوابي كه ديده بود و نفت لامپايي كه آن
روز
. روي زمين ريخته بود و مادرش كه وقتي عصر برگشته بود دعوايش كرده بود به ياد آورد
. و بعد هم به خاطرش رسيد كه در اين باره تصميمي دارد كه عاقبت بايد عملي اش كند
. دم در دارالفنون در خلوتي پياده رو سرانجام به يك نظامي برخورد
پا آهسته كرد و بي اعتنا دنبال نظامي راه افتاد .نظامي تفنگ سر نيزه دارش را
به دوش چپش انداخته بود و دستش را به سينه ي قنداق تفنگ حمايل كرده بود و از توي
مال روي خيابان كنار جوي آب روبه بالا مي رفت .و
آهسته بي اين كه توجه او را جلب كند دنبالش برود و تفنگش را درست وارسي كند
. و به احساسات خودش برسد
زيره چي گر چه از همان اول ته دلش راضي بود نبود كه كفالتش درست
شود و از خدمت نظام معافش كنند با همه ي بدگويي هايي كه ميرزاي تجارت
خانه شان از زندگي سربازخانه كرده بود او باز براي زندگي
سربازي خود خيال ها تراشيده بود ولي عاقبت از طرف
تجارت خانه هم اقدام كرده بود و او كه موقع مشمول شدنش بچه هم داشت ناچار
كفيل شناخته شد و گرچه ظاهرا راضي بود ولي باز ته دلش خيلي مايل بودكه

. چند صباحي در سربازخانه زندگي كند
او آرزو داشت از نزديك با زندگي نظاميان آشنا شود و در كنار آنها چند روزي
. زندگي كند و بتواند تفنگ آنها را لمس كند و آن پوتين هاي سنگين را بپوشد
از ورود به زندگي نظاميان يك مقصود ديگر هم داشت .اين كه بتواند سر نيزه
بي كار افتاده ي خودش را عاقبت به كاري بزند . آخر تاكي در صند وقچه اش
گرد بخورد ؟
نظامي تفنگ به دوش تا آخر حد كشيك خود را پيمود و برگشت .و چشمش به زيره چي
افتاد كه از پشت سر او مي آمد . ولي چيز ي ملتفت نشد . زيره چي دو سه قدم
ديگر رفت . بعد ايستاد . كمي صبر كرد و آن وقت برگشت و دوباره پشت سر
. نظامي به راه افتاد
باز در فكرهاي خود غوطه وربود و همچنان دنبال نظامي قدم بر مي داشت
وقتي خوب آرام شد به خودش گفت (اين تفنگا انقد قشنگند كه آدم همين طوري
دلش مي خواد يكيش را داشته باشه) و بعد فكر كرد كه چه خوب بود اين تفنگ
مال او بود و او مي توانست سر نيزه ي كج خودش را كه مدت ها پيش به زحمت
...زنگش را پاك كرده بود سر آن بزند و روي دوشش بيندازد و
و همين طور فكر مي كرد كه نظامي تفنگ به دوش باز برگشت و اين بار
. كه اورادید شك برش داشت . كمي او را خيره خيره نگاه كرد و بعد رفت
. زيره چي ول كن نبود . ولي ديگر اين بار نمي شد به عجله برگشت
همان طور كه نظامي باز داشت پايين مي آمد پياده رو خلوت تر شده بود . او
صبر كرد تا نظامي دوباره به بالا برگشت و آن وقت با احتياط
. نزديك شد و دنبالش افتاد
ولي اين بار با ترس و لرز دنبال نظامي افتاد . دلش مي تپيد .خيلي دلش مي تپيد
و نمي دانست از چه مي ترسد .ولي هنوز دو قدم دنبال نظامي نرفته بود كه تفنگ
روي دوش نظامي تكان خورد و نظامي يك دفعه ايستاد ! روي پايش جور عجيبي
چرخ خورد و زيره چي تا آمد بفهمد كه چرا اين همه فحش و ناسزا مي دهد يك
پاسبان هم از راه رسيد و دوتايي او را به كلانتري بردند .زيره چي را چهارروز بعد
آزاد كردند در حالي كه او به خاطر صندوقچه ي بساط خرده ريزش بيش از هميشه مضطرب
. بود
وقتي در آهنين زندان پشت سر او صدا كرد و بسته شد و او پادوي
تجارت خانه اش را ديد كه در انتظارش ايستاده روي پيشاني اش از
. خجالت عرق نشست
در شهر مدت ها بود حكومت نظامي برقرار بود و مي بايست جان و
مال مردم را از هر گونه خطر احتمالي حفظ مي كردند .زيره چي راهم لابد
. به همين علت گرفته بودند
زيره چي خيلي دلش مي خواست سوال هايش را از پادوي تجارت خانه شان
بپرسد . ولي خجالت مي كشيد . حتي از اين كه داشت هم پا را ه مي رفت
. خجالت مي كشيد . حس مي كرد كه كوچك تر از او شده است
ولي پسرك پادو گويا چيزي مي دانست و مثل كسي كه حوصله اش سر رفته باشد
و تحمل اين سكوت را نداشته باشد همان طوركه پابه پاي زيره چي مي دويد زير لب
: گفت
! پدر سگا خونه تون رو هم گشتند -
:وزيره چي بي اينكه بفهمد چه مي گويد گفت
. مي دونم -

. و آشوب دلش دو چندان شد .چه چيز را مي دانست ؟ از كجا مي دانست زيره چي به بازار نرفت و پادوي تجارت خانه را به بازار روانه كرد و به او گفت كه تا ظهر خودش را به بازار خواهد رساند و به عجله راه خانه شان را در پيش گرفت .

زيره چي ديگر به هيچ چيز ي فكر نمي كرد . حالا همه اش در فكر صندوقچه ي بساط خرده ريز خودش بود كه نمي دانست چه بلايي به سرش آمده است . همه ي اسراراو از دوران كودكيش تا به حال كه زن و بچه دار شده بود در اين صندوق نهفته بود .

. از كوچه و پس كوچه ها انداخت و با عجله خودش را به خانه رساند در خانه همه منتظرش بودند . ديشب از تجارت خانه خبر داده بودند .كه فردا آزاد خواهد شد .و حالا همه چشم به راه دوخته بودند نشسته بودند درباز بود و او يكسره وارد شد . از دالان پايين آمد . از بغل پسرش كه نمي دانست از وجد وشعف چه كار كند گذشت و بي اعتنا به گريه هاي زنش كه معلوم نبود از روي خوشحالي بود ياچيز ديگر و بي توجه به همه ي اهل خانه كه يك باره دور او ريختند و سوال هاي پي در پي شان روي لب ها خشك شده بود و بي اينكه به سلام كسي جواب دهد يك راست به طرف صندوق خانه رفت .همه توي اتاق دور هم جمع شده بودند و ساكت ايستاده بودند و كسي جرات نداشت چيزي بگويد و او را از آن چه گذشته بود خبر دار كند .

زيره چي در صندوق را به عجله و با سرو صدا به عقب انداخت.در سخت به ديوار خورد و دوباره برگشت ...ولي سرنيزه نبود...در صندوق روي دست زيره چي فرود آمد و او ديگر چيزي نمي فهميد .

مثل اين كه طاق صندوق خانه خراب شده و روي سر او ريخت .مثل اين كه يك نظامي تفنگ به دوش با قنداق تفنگش به سر او كوفت و يا مثل اين كه با همان سر نيزه از عقب به سر او فرو كردند و او گيج شد و همان طور كه قفل در صندوقچه اش در دستش مانده بود روي كف صندوقچه اش در دستش مانده بود روي كف صندوق خانه بي هوش افتاد .

****

بخش 12

اختلاف حساب

-آقا ي بيجاري امروز مثل اين كه كسليد ؟!

احمد علي خان بيجاري پشت ميزش نشسته بود . كت خاكستري رنگي به تن داشت . قيافه اش گرفته بود و يك دسته از موهاي جوگندمي اش پايين ريخته بود و به پيشاني عرق كرده اش چسبيده بود .

-بچه ام مريض است . حواسم جمع نيست.

بيجاري در جواب همكارش كه براي حل يك مشكل اداري خود پيش آمده بود اين طور گفت .

-چه طور آقا چش شده ؟

-چه عرض كنم بايس ديفتري گرفته باشه .

-كي تاحالاست ؟

-دوروزه كه فهميدم .ديروز هم دكتر برده بودمش .

. خوب!پس لابد خطر گذشته .بله ؟ فكر نداره ديگه-
. نمي دونم .لابد گذشته .اما فكرم ناراحته .نمي فهمم چه كار دارم مي كنم-
. اميدوارم فردا خبر سلامتيش رو ازتون بگيرم-
و رفت .وباز احمد علي خان ماند و افكار مغشوش و اضطراب آورش
.كه صبح تا حالا راحتش نمي گذاشت و هر لحظه از طرفي به مغزش هجوم مي آورد
همان طور كه نگاهش به دفتر دوخته شد ه بود ارقام ستون هاي باريك و دراز
جلوي چشمش سياهي مي رفت . سرش گيج مي رفت .چشم هايش را ناچار بست و
باز در افكار خود فرو مي رفت .روزهاي ديگر وقتي وارد تالار مي شد و پشت ميز
كارش مي نشست با حواس جمع كار خود را شروع مي كرد .ولي امروز هنوز كارش
را شروع نكرده بود فكرش مغشوش بود .تاره به فكر رفقاي همكارش مي افتادكه در
روزهاي
بيماري او در روزهاي غيبت او بايد كارش را ميان خودشان پخش كنند و از وري اكراه
و يا اگر خيلي نمك نشناس باشند با رضايت خاطر هر روزبه خاطر كار او يكساعات دير تر
. به خانه هاي خودشان برگردند
احمد علي خان بدين گونه درافكار خود آن قدر فرو مي رفت كه گم
مي شد و كار روزانه ي خود را از ياد مي برد و يا لااقلا نمي توانست
به دقت آن را دنبال كند .هي از خودش مي پرسيد پسرش چه طور خواهد شد ؟
. حتي يك بار افكارش تا مرده شوي خانه هم رفت
هرروز درناهار خانه سر ميز غذا با هركسي كه پيش مي آمد مي شد
در دل كرد .ولي او كي توانسته بود با دنبال كردن اين درددل ها
دوستي يا آشنايي پيدا كند و با كسي طرح معاشرت نزديك تري بريزد ؟
براي او زندگي منحصر به همين ارقام دفتر ها شده بود زندگي خارج از
اين ارقام و اعداد براي او مثل همان لكه هاي جوهر بود كه روي كاغذ
بدي افتاده باشد .ناگهان به ياد همكار بيمارش افتاده بود . كجا كسي
وقت داشت به عيادتش برود ؟ كاملا فراموش شده بود . اين خيلي هم
. عادي بود
آمد و رفت توي تالار خيلي زياد بود .از وسط ميزها كه تنگ هم چيده شده
بود مردم مي آمدند و مي رفتند . پيش خدمت ها ي قسمت ديگر و خود
كارمندان همه به عجله و تند تند مي گذشتند و دفترهاي بزرگ حساب جاري
و تراز را كه روي ميزها باز بود و كناره هاشان بيرون مانده بود پس و پيش
. مي كردند
اين روزنامه فروشي كه او هرگز درصدد نيامده بود بداند از كجا و از چه كسي
اجازه گرفته كه در محيط بانك روزنامه بفروشد امروز هم آمد و از كنار ميز او
رد شد .احمد علي از كارش دست كشيده بود و به اين روزنامه فروش مفنگي نگاه
. كرده بود
تاكنون اين طوري توي بحر اين پيرمرد و آمد و رفتنش نرفته بود.امروز چرا
. اين طور به قيافه ي او به ريخت او دقيق شده بود
تا كنون اين طوري توي بحر اين پيرمرد و آمد و رفتنش نرفته بود . امروز
چرا اين طور به قيافه ي او به ريخت مفنگي او دقيق شده بود؟
ناگهان تلفن تالار زنگ زد و رشته ي ارتباط افكار احمد علي خان را با زندگي
پيرمرد روزنامه فروش بريد و او دوباره به كارش متوجه شد كه خيلي عقب
مانده بود وبه كندي پيش مي رفت .همان طوركه نگاهش توي دفتر بود دستش را
به طرف قلم برد دوسه بار آن را در اطراف دوات پايين آورد و عاقبت دوات را

جست و شروع كرد به نوشتن .همكار روبه رويي احمد علي خان پيش خدمت
. را صدا كرد و يك ليوان آب خواست .پيش خدمت آب را آورد
يك پيش خدمت بالاي ميزش ايستاد.يك دسته سندهاي رنگارنگ و چك هاي
كوچك و بزرگ را روي ميز او گذاشت و رفت.باز او به كارش مشغول بودكه
ساعت ديواري تالار زنگ نه و نيم را زد .يكي دونفر ساعت هاشان را د ر آوردند
و ميزان كردند.اصلا حواس او امروز درست پرت بود و همه اش ديگران را
مي پاييد.احمد علي خان يك بار ديگر به ساعت نگاه كرد كه چند دقيقه از نه و
نيم گذشته بود و باز به اين صرافت افتاد كه كار امروزش خيلي عقب
مانده است .اميدوار بود كه ساعت ده كار اولش را تمام كند . كار همكار بيمارش
نيز معمولا روزي دوساعت از وقت او را مي گرفت .با خود گفت : ترازو چه كنم ؟
به اين فكر افتاده بود .امروز 15 ماه است و او مي بايست حساب پانزده روزي خود
. را واريز كند و يك بار همه ي دفترها و حساب ها را با هم تطبيق كند و ترازبدهد
. اين بد بود
اين كار امروزش را زياد مي كرد .احمد علي خان توي افكار خود غوطه ور بود
كه ناگهان تلفن ميز رييس زنگ زد . سروصداي زنگ تلفن مثل يك ديوار
. سنگين جلوي افكار او افتاد و او باز فراموش كرد كه به چه مي انديشيده است
ميز او تا ميز رييس پانزده قدم فاصله داشت و او در ميان حواس پرتي ها ي
خود اين جمله رو خيلي واضح و روشن شنيد كه رييس در جو اب تلفن كننده
مي گفت :(نه تشريف ندارند ...بله ...)او فكر كرد شايد
. رييس حسابداري را مي گفت كه با هم خيلي رفيق بودند
يك پيشخدمت از كنار ميزش گذشت . دامن كتش به گوشه ي دفتر
بزرگ روزنامه گرفت و دفتر روي ميز تكان داد .و فكر احمد علي باز
به جاي ديگر ي متوجه شد.دفتر اول را بست و دفتر دوم را باز كرد و
مشغول شد . و همان طوري كه دستش ارقام دفتر حساب جاري را
توي اين دفتر ديگر وارد مي كرد مغزش نيز به كار خود مشغول بود
. و براي خودش فكر مي كرد دنبال خيالات واهي مي رفت
سرش درد گرفته بود .و دنگ دنگ مي كوبيد . حتي از كارش هم باز
مانده بود.دستش با قلم روي دفتر آمده بود و چشمش از وسط شيشه ي پنجره
. توي آبي روشن آسمان نزديك ظهر هي عميق تر فرو مي رفت
يك پيش خدمت ناشناس از كنار ميز احمد علي خان گذشت .از ميان
ميزهاي ديگر هم رد شد و جلوي ميز رييس ايستاد و كاغذي به دستش
داد .هر زمان كه نامه ي رسمي و بخش نامه اي خطاب به اين قسمت
مي رسيد رييس سرپا مي ايستاد و نامه را بلند بلند مي خواند و كارمندان
. تالار را از مفاد آن مطلع مي ساخت
رييس پي از يك بار نامه را از بالا تا پايين نگاه كرد بلند شد و همان طور
.كه پشت ميزش ايستاده بود سرفه اي كرد و آماده شد كه بخش نامه را بخواند
در اين موقع احمد علي خان دست پاچه شد . مثل اين كه پيش خدمت خبر بدي
آورده باشد .مثل اين كه خبر مرگ پسرش را آورده باشد.يا نه اقلا خبر مرگ
همكار بيمار جوان اورا آورده باشد .قلمش را روي ميز رها كرد ه بود و روي
. صندلي اش نيم خيز شده بود وبه انتظار مانده بود
رييس شروع كرد :(بنا به پيشنهاد دايره ي بازرسي ..)و احمد علي خان
آسوده شد .بقيه را گوش نداد و خودش را روي صندلي اش رها كرد . صدايي
از صندلي برخاست همه ي كارمندان را متوجه كرد و رييس يك دم از خواندن

. دست كشيد و به اين حركت او با تعجب و نفرت نگريست
. احمد علي خان دوباره قلم را برداشت و به كار خود ادامه داد
ساعات ناهاري بانك زنگ يك ربع بعد از ظهر را نواخته بود و
طنين صداي آن هنوز در فضا موج مي زد كه احمد علي خان وارد
ناهار خوري شد .ميز ها كم تر خالي بود و احمد علي خان كه نمي توانست
سر ميز اين جوانان شوخ كه با خانم هاي ماشين نويس قهقهه مي خنديدند بنشيند
و سر خر شود . همان طور سر پا وايستاده بود و چشمانش به دنبال يك
آشنا مي گشت كه ناگهان چشمش سر يك ميز ايستاد .همكار روبه رويي او كه
سينه درد داشت با دو نفر از دوستانش روي يك ميز نشسته بودند .ميز آنها يك
جاي خالي داشت .به ميز نزديك شد سلام و احوالپرسي كردند و احمد علي
خان نشست و بليت غذاي خود را روي ميز گذاشت .رفيق هم اتاق او كه سينه
درد داشت آن دو نفر ديگر را معرفي كرد
.آقاي خوش حساب از دفتر ارز و آقاي ذوالقعده از دايره ي بروات-
و احمد علي خان همان طور براي آن دو نفر سري تكان مي داد نفهميد
چرا توي دلش خنديد و نام ذوالقعده را به مسخره گرفت و دوسه بار در
. ذهنش تكرار كرد
پيش خدمت آمد و بليت غذاي احمد علي خان را گرفت .قهقهه ي يك دسته
از كارمندان جوان از ته تالار بلند شد و در فضا پيچيد .پيرمردها با آه حسرت
به آن سمت نگاه مي كردند .رفيق احمد علي خان كه سينه اش درد مي كرد
: لاي دستمالش سرفه كرد و گفت
... مي بينيد؟راستي جووني هم دوره ي عزيزيه-
و باز سرفه اش گرفت و جمله اش ناتمام ماند.خوش حساب كه جوان تر
: از همه ي رفقايش بود بالاي لقمه اش چند جرعه آب نوشيد و گفت
مثل اين كه خودشون يه پيرمرد هشتادساله اند-
: احمد علي خان به كمك رفيق هم اتاقش رفت
چه فرقي مي كنه ؟ چه پنجاه سال چه هشتاد سال .وقتي آدم بنيه اش-
.تمام شد تمام شده ديگه .البته ايشون كه نه .من خودمو عرض مي كنم
ذوالقعده كه تا به حال غذايش را مي خورد چنگالش را زمين گذاشت
: دهانش را با دستمال پاك كرد و گفت
بله خيلي خوشحالند .تواين مملكت خوشحالي از سر نفهميه آدم هر-
. چه احمق تر باشه خوشحال تره
: اين قضاوت خشك و تند ذوالقعده همه را ناراحت كرد .بعد او افزود
من نظر بدي كه ندارم .اغلب شون رفقاي خود من اند .ولي بذارين كار-
. بانك دوسال ديگه رمق شونو بكشه آن وقت نشونتون مي دم چه مي شند
احمد علي خان از فكرش اين طور گذشت:راست مي گه دوسال ديگه
.از روزنامه فروش اتاق ما هم مفنگي تر خواهند شد
: بعد احمد علي روبه دوستش كردو گفت
راستي سينه ي شما چه طوره؟-
هيچ چي .همين طوري درد مي كنه .هر چه هم حب و شربت بوده-
.خورده م
: و احمد علي خان دوباره پرسيد
نفهميديد آخر رفيق هم اتاق مون چشه ؟-
.نه ولي كي بود مي گفت سل استخواني داره -

آنها كلي با هم گپ زدند تا اينكه وقت ناهار تمام شد .عاقبت خوش حساب بلند شد.ذوالقعده هم دستمالش را توي جيبش گذاشت و دنبال او راه افتاد و حالا احمد علي خان و رفيق هم اتاقش پا به پاي هم دنبال آنها مي آمدند و هركدام به زندگي سرد و تاريك خودشان فكر مي كردند .احمد علي خان فكر مي كرد كه سر تاسر زندگي اش مثل غذا سرد بود و دل آدم را مي زد .و بعد كه پايش را روي پلكان گذاشت سنگيني بدن خود را حس كرد كه بيش از روزهاي ديگر بود .مثل اين كه هيكلش خيلي سنگين تر از روزهاي ديگر شد ه بود .

ساعت لنگر دار زنگ پنج بعداز ظهر را هم زد و احمد علي خان هنوز يك ريال و بيست و پنج دينار اختلاف حساب آخري دفترهاي خودرا پيدا نكرده بود . از همه بدتر اين بود كه صبح تا به حال از پسرش خبري نداشت .دو سه بار به دواخانه ي نزديك منزل شان تلفن كرده بود و سراغ زنش را گرفته بود .ولي اگر زنش به دواخانه آمده بود كه براي او تابحال تلفن كرده بود .يك بار ديگر كوشيد حواس پرتي هاي خود را به دور بريزد و كارش را دنبال كند .چك ها و اسنادي را كه بعد از ظهر وارد دفترهاي حساب جاري كرده بود پيش خدمت ها برده بودند و او از شر شان راحت شد ه بود .
دفتر ها را يك بار ديگر روي هم چيد و دوباره شروع كرد به تطبيق ارقام آنها .خوبيش اين بود كه باز كار او زحمت زيادي نداشت .
همين طور مشغول انجام كارهايش بود كه ساعت زنگ شش را زد . احمد علي خان به وحشت افتاد . او با خود فكر كرد و ديد كه تا ساعت هشت كار دارد . تازه ساعت هشت مي توانست به خانه برود و از حال فرزند مريضش خبر بگيرد .
چرا تا به حال زنش خبري نداده بود ؟و او را اين طور ناراحت گذاشته بود؟ ته دلش حتم داشت كه تا حالا اتفاق بدي نيفتاده .او در افكار فرزند مريضش بود كه ساعت زنگ شش و نيم را زد .راستي داره شب مي شه .حالا به جز احمد علي خان دو نفر ديگر در تالار بودند.او مدام كابوس هاي وحشتناكي مي ديد بلند شد و در تالار مشغول قدم زدن شد و همينطور مات كاركردن همكارش شد ه بود و در افكار خود غوطه ور بود .
بيرون هم هوا تاريك شده بود .نسيم ملايمي وزيد و با خود دود دم حمام را تا ته حلق احمد علي خان فروبرد .
ساعت زنگ هفت و ربع را زد .و بيرون تاريك تاريك شده بود .و احمد علي خان به جست و جوي اختلاف حساب پنج شش صفحه ي ديگر دفتر را ورق زده بودكه تلفن زنگ زد بي اينكه عجله كند قلم را روي ميز گذاشت و رفت گوشي را برداشت .
همان طور ايستاده گوشي را در دست گرفته بود و با طرف صحبت مي كرد .
-زن من ؟ كي... بله اين جاست حساب جاري بانك بيجاري خود منم ..بله .
و به پته پته افتاد .
-بگو خودمم ..بگو .بگو... هان !..
-....
و گوش از دست احمد علي خان رها شد و به لب ميز خورد .دست هاي او از دو طرف افتاد و سرش بي هيچ صدايي روي سينه اش خم شد . همكار او كه ته تالار روي ميز خود خم شد ه بود به صداي افتادن گوشي از جا پريد و خود را به ميز رييس رساند .گوشي هنوز قرقر مي كرد .

گوشي را گرفت .و بعد از چند ثانيه گوش دادن قيافه اش درهم فرورفت اشك توي چشمش هايش پرشد و از لاي دندان هايش كه به هم فشرد ه مي شد توي گوشي گفت :
- خبر بد رو كه اين طور براي آدم نمي فرستند ... آخه خانم !

****

بخش 13

الگمارك و المكوس

در پاسگاه مرز زياد معطلم نكردند .تذكره ام را بازرسي كردند . عكسش را با قيافه ام تطبيق نمودند ؛ ورقه ي آبله كوبي ام را كه همان روز صبح در خرمشهر ، به دو تومان گرفته بودم ، ديدند و اجازه ي ورود دادند شرطه اي (پاسباني) پيش دويد.چمدانم را برداشت و جلو افتاد .از پاسگاه تا لب شط چندان فاصله اي نبود .بلم هاي دراز و نوك برگشته ،با عرب هاي چفيه بسته و چوب به دست ،كنار شط صف كشيده بودند و عربي بلغور مي كردند .يكي از آن ميان پيش آمد ، با پاسبان مرز نجوايي كرد .چمدان را از او گرفت .گذاشت توي بلم .ما هر دو تا را جا داد ، ولي را ه نيفتاد .چهار نفر ديگر را هم سوار كرد ؛ يك زن روبند بسته ولي چالاك ؛ يك پاسبان ديگر و دو تا پير مرد .و بعد را ه افتاديم . من اولين بار بود كه روي آب در قايقي مي نشستم .شنيده بودم كه روي آب ، حال آدم به هم مي خورد ، ولي به خود اطمينان داشتم .يكي دوبار وقتي پاي يك نفت كش دود كله دور مي زديم سرم گيج مي رفت . .هوا خيلي گرم بود .مه تا ته گلوی آدم فرو می رفت و مزه ای ترشیده داشت چیزی به ظهر نمانده بود.صبح از خرم شهر با یک تاکسی ، با هزار چک و چانه ، به بیست تومان ، راه افتاده بودم.و وقتی به پاسگاه مرز عراق وارد شدم ، نیم ساعت به ظهر داشتیم.رفقای راه از تهران تا اهوازم ، که همان توی قطار با هم آشنا شده بودیم، هر چه اصرار کرده بودند ، حاضر نشده بودم بمانم و عصر به اتفاق آن ها ، با قایق دوازده نفری شیخ عبود حرکت کنم.پیش خودم فکر کرده بودم که :"چرا ؟من که تذکر دارم ، چرا کارمو عقب بندازم؟اونم با یه عده قاچاقچی ، اونم شبونه و دزدکی از مرز رد شم؟"

ماشینی که مرا از خرم شهر تا پاسگاه اول مرز عراق آورده بود ، پنج نفر دیگر را هم سوار کرده بود و من اول خیال کردم از آن ها هم یک چنین پولی گرفته است. سه نفر عرب شهری و دو تا سرباز لب برگشته و دماغ پهن استرالیایی ، با صورت های مسی رنگ و چانه ها ی مربع شان . - ولی شوفر قسم می خورد که این سه نفر عرب ، صاحب ماشین هستند و اصلا پول نمی دهند .و :"اینام که هلو جونی اند ، چه می فهمند پول کدومه .مام دیگه مجبوریم ببریم شون" یکی از سربازها دور کلاه آفتاب گردان خود را نقاشی کرده بود.و هر چه دلش خواسته بود ، روی آن کشیده بود.یک جا دسته گل، جای دیگر یک صلیب دم بریده و پت و پهن ، و یک طرف دیگر دوتا دل که یک تیر از وسط هر دوی آنها رد شده بود و از سرو دمش خون می چکید ، و یک جای دیگر هم کلمه (ملبورن) را که زیاد هم تمیز نوشته نشد ه بود ، توانستم بخوانم .فارسی ای که شوفر به آن حرف می زد ، غلیظ بود و من توی دلم به او خندیدم .

. و از اینکه برای دو قدم راه بیست تومان اضافه داده بودم چیزی به دل نگرفتم
. اما وقتی فهمیدم که هیجده تومان سرم کلاه گذاشته اند ، خیلی دلم سوخت
راننده قایق دامن قبای خود را به کمربند باریک چرمی خود بسته بود ، چوب بلندش را
. به ته شط بند می کرد وبه روی آن فشار می آورد و قایق را به جلو می راند
آن جا هم که شط گود می شد و دیگر چوب بلند او به ته آن نمی رسید ، از تنه
قایق های لنگر انداخته ی بزرگ استفاده می کرد .و پاروها ، تا وقتی که پیاده شدیم ،
مثل دو تا کنده هیزم باریک و بی مصرف ، ته قایق افتاده بود . صدای بمی که از یک آواز
دسته جمعی می آمد کم کم نزدیک می شد .صدا از میان قایق بادبانی بزرگی بود که پیش
روی
ما ، تازه از میان مه پیدا شده بود و اعراب به همراه سرود دسته جمعی خود لنگر آنرا با
دست
. بر می گرفتند
عرض شط را در نیم ساعت پیمودیم . لنگر گاه عشار خیلی شلوغ بود .ومن تا آمدم به
خودم بیایم و دنبال چمدان بگردم ، دیگر مسافران پیاده شده بودند و نفهمیدم به عنوان کرایه
. چقدر در دست قایقران گذاشتند
چالاکی عجیبی که از خود نشان دادند ، برای من که گول پیراهن های بلند و عباهای دست
و پاگیرشان را خورده بودم باور نکردنی بود . ازمن نیم دینار خواست . قیمت دینار را
: می دانستم .ولی زود یادم افتاد که پولم را تبدیل نکرده ام
. چی ؟ نیم دینار ؟...من که دینار ندارم-
. پس چهار تومان بده-
کمی آسوده شد م . نیم دینار هفت تومان و خرده ای بود ، ولی باز هم چرا چهار تومان ؟
نگاهی به اطراف کردم . فقط نگاه مضطرب پسرک ژنده پوشی که روی سکو ایستاده بود
و پیاده شدن ما را تماشا می کرد ، به نگاه کمک خواه من جواب می داد .پاسبان مرز روی
سکو
معطل بود . با چشم اشاره ای به او کردم . او مخالفتی نداشت .چهار تومان دادم و از قایق
.پیاده شدم که دنبال پاسبان به راه بیفتم . همان پسرک جلو دوید
آقا جیگاره نمی خواهین؟-
من اول گمان کردم او هم مثل دیگران جیب کوچک و پاره پاره شلوار کوتاهش را برای -
لخت کردن من
آماده می کند .و به همین جهت با دیدن قیافه خارجی من نه چفیه عگال داشتم و نه دشداشه
پوشیده بودم ،
این طور از جا پرید و حساب جیگارهایی را که صبح تا به حال فروخته بود ، ول کرد . ولی
نگاه مضطربش
و فارسی شیرینش که در گوش من ، مثل زنگ صدا کرد ، مرا از اشتباه در آورد .حتی یادم
است که وقتی
اسکناس ها را به قایق ران می دادم ، عصبانی شد و دندان هایش را طوری روی هم فشرد
که عضلات روی
گونه هایش برآمدگی پیدا کرد . مثل این که می خواست چیزی هم بگوید ولی پاسبان مرز ،
نگاه خیره اش را
: به او انداخت و او که لابد ترسیده بود ، به همین اکتفا کرد که جلو تر بیاید و بگوید
آقا جیگاره نمی خواهین ؟-
: از جلویش داشتم می گذشتم که جوابش دادم
. حالا نه-

حالا نه ؟-
جوابم را درک نکرده بود .برای این که حالیش بشود ، همان طور که دنبال پاسبان می رفتم : ، گفتم
... از گمرک که دراومدم-
پسرک فهمید .من هنوز سیگار نمی کشیدم .ولی دست کم با او که حرف می توانستم بزنم .از جلویش که رد می شدم به خنده ای که روی گونه های او گودی می انداخت ، با لبخندی پاسخ دادم
. و همان طورکه می رفتم به فکر او فرو رفته بودم
پسرک سر برهنه ای بود که فقط یک پیراهن بی آستین پاره و چرک به تن داشت ، با یک شلوار کوتاه
خاکی رنگ نظامی . روزهای جنگ بود و از در و دیوار گرفته تا سیگار ی که مردم می کشیدند ،
. همه چیز رنگ جنگ را داشت و بوی سربازهای آمریکایی را می داد
پسرک شاید دوازده ساله بود . موهای سیاهش توی صورتش ریخته بود و صورتش پاک بود .
بند جعبه اش را به گردنش آویخته بود و جعبه را روی شکمش با یک دست نگه داشته بود ؛ و دست چپش توی جیب شلوار کوتاهش بود .کنده های زانویش کبره بسته بود و من
حتم داشتم که دیگر پاهای برهنه اش ، روی آسفالت داغ یک بعد از ظهر خیابانهای بصره از گرما
سوزشی حس نمی کند .تا به اداره گمرک که رسیدیم من دوسه بار دیگر به پشت سرم نگاه کردم و
اورا دیدم که پا به پای ما ، ولی دورادور ، می آمد و مرا می پایید . با رسوم که برگشتم ، وقتی بود که از در باغ اداره گمرک داشتیم تو می رفتیم ، خنده ای به هم کردیم و من سرم را برگرداندم و توی باغ رفتم .
. بالای در اداره با خط ثلث و بر آمده ای نوشته بود :الگمارک و المکوس
گمارک را زود فهمیدم که چیست . ولی هر چه فکر کردم نتوانستم بفهمم المکوس یعنی چه؟ مجوس ؟ ... مقوس ؟... مغوص؟... هیچ کدام معنی نمی داد .
. حتما این هم لغتی بود مترادف با گمارک و همین معنی ها را می بایست داشته باشد
. ولی آن وقت ، من با آنچه از عربی می دانستم ، هر چه کردم ، نتوانستم چیزی درک کنم
وقتی پیش خدمت ، چمدانم را از دستم در آورد رشته افکارم بریده شد تازه داشتم در ریشه م.ک.س» دنبال معنای المکوس می گشتم که توی اتاق راهنماییم کردند . روی»
. دیوار چپش دری به اتاق دیگر باز می شد و اتاق خلوت بود
روی میز بلند و دراز و سیاهی که طرف راست بود، چمدانم را باز کردند و شروع کردند به وارسی .من که چیزی نداشتم . مطمئن بودم که کارم زود تمام خواهد شد .
ولی در گمرک خانه ها از میان بساط شما ، همیشه می توانند چیزی گیر بیاورند که طبق یکی از مواد اساسنامه طومار مانند گمرکی ، ورود یا خروجش ممنوع باشد . از میان بساط سفر من هم عاقبت چیزی پیدا کردند . هفت جلد کتاب فارسی که می بایست بوسیله اداره الگمارک و المکوس برای وزارة انطباعات بغداد فرستاده شود تا دایرة النشر و الدعایه صلاحیت ورودشان را تشخیص بدهد . و در صورت مجاز بودن ، در همان جا به من رد کنند .بیست و چهار قالب صابون رخت شویی که شنیده بودم د رعراق گیر نمی آید .
یک دوربین کوچک عکاسی و دو قواره ندوخته شش زرعی کرباسی قم ، که خلعت پدر و مادرم

بود که با خودم می بردم که در آب فرات تبرکشان کنم و بعد هم در حرم کربلا و نجف ، طواف شان
.بدهم و برگردانم.از بساط سفر من ، ورود همین چند قلم ممنوع تشخیص داده شد
. اول زیاد جدی نگرفتم.خیال می کردم پاپوش می دوزند که تلکه ام کنند.و خونسرد بودم ولی فصل زیارتی نبود که سرشان شلوغ باشد و کورمال کورمال ، بساط سفر مردم را از زیر دست رد کنند.وسط تابستان بود و مغز کسی را داغ نکرده بودند که
در آن گرمای کشنده ی عراق به زیارت برود.مامور پیری که چمدانم را می گشت و خیلی پر حرف بود ، با آن که کنار دستش ایستاده بود و جوانکی نونوار و تازه از مدرسه درآمده ، چیزهایي به عربی گفت که من نفهمیدم .یواش حرف می زدند.اگر بلند می گفتند ، ممکن بود چیزی درک کنم.ولی از همه ی حرف زدن آهسته شان ، من فقط توانستم بالا و پایین رفتن برجستنگی زیر گلویشان را ببینم.راجع به ممنوع بودن ورود این اجناس ، هم با من چیزی نگفتند.و من از این که آن ها را از میان بساط چمدانم جدا کردند
.و چیزی نگفتند فهمیدم که قضیه از چه قرار است
. وارسی تمام شد ، دیگر بساطم را توی چمدانم گذاشتند و آن را بستند و کناری گذاشتند حالا از حرف هایی که می زدند ، من کم و بیش درک کردم که چه می گویند.دیگر در گوشی حرف نمی زدند.خیال می کنم سر حقوق گمرک کرباس اختلاف نظر پیدا کرده بودند.می دانستند از صابون چه قدر باید گمرک گرفت.دوربین که اصلا اجازه ی ورود نداشت.و همان پیرمرد که چمدانم را باز می کرد و من گمان می کردم فارسی نمی داند ، مرا به کناری کشید و یواش در گوشم گفت که حاضر است آن را بیست تومان بخرد.داستان کتاب ها که روشن بود.ولی کرباس ها خیلی به زحمت شان انداخته بود . در میان کلماتی که می گفتند ، مدام یک کلمه ی عربی را تکرار می کردند و من
بعد فهمیدم که از تعرفه ی گمرکی صحبت می کردند .مدتی دنبال آن چه می خواستند ، .گشتند و دست آخر آن چه را که می خواستند ، یافتند
.هوا گرم گرم بود و من از عرق خیس شده بودم.کم کم خونسردی ام را از دست می دادم .از دست می دادم.از ظهر خیلی می گذشت.و من تشنه هم شده بودم
پیرمردی که چمدان مرا گشته بود ، با من بیرون آمد و دم در باغ اداره ی الگمارک و المکوس
را ه بازار را به من نشان داد.دیگر فارسی حرف می زد و من وقتی می خواستم به طرف بازار صراف ها راه بیفتم ، باز به خاطرم آورد که حاضر است دوربین را به بیست تومان بخرد.من خنده ای توی صورتش انداختم و راه افتادم .خودم هم نمی توانستم درک کنم .که به فارسی آب نکشیده اش خندیده بودم یا طمع دندان تیز کرده اش را مسخره کرده بودم عبور و مرور بند آمده بود.از اسفالت خیابان آتش برمی خاست.و بوی برگ های آفتاب خورده ی درخت های باغ اداره ی گمرک ، هنوز توی دماغم بود. و من سخت تشنه ام بود.کنار پیاده رو ، به همان سمت که نشان داده بود ، راه افتادم.حس می کردم که حدقه ی چشم هایم گشاد شده است و مثل این که چیزی از عقب ، به تخم چشم هایم فشار می آورد و حالا است که تخم چشم هایم بیرون خواهد آمد ، کلاه نداشتم و یخه ام باز بود.دستمالم .را نمی دانم چه کار کرده بودم.و تشنگی داشت مرا می کشت
...آقا...آهای آقا-
یک باره به یاد پسرک جیگاره فروش لب شط افتادم. و برگشتم. پاهایش برهنه بود و .جعبه ی سیگارش را روی سینه اش بالا گرفته بود و به طرف من می دوید
.آها...من گفتم دیگه رفته ای-
کی بیرون اومدید که من ندیدم تون؟لابد می رین بازار صرافا؟-

آره مگه منتظرم بودی؟-
!پس چی ؟-
من از شادی همه چیز یادم رفت.دیگر نه تشنه ام بود و نه هوا گرم بود. و نه عصبانی بودم.مثل اینکه آفتاب هم زیر ابرها رفته بود.می خواستم پسرک را ببوسم .پیش از آن ، فقط یکی دوبار به همراه پدرم به قم و قزوین رفته بودم و این اولین سفر دور و درازم بود.اولین بار بود که تنها سفر می کردم.توی ماشین هم که از خرمشهر به بصره می آمدم ، آن سه نفر مسافر همه اش با شوفر عربی حرف می زدند.و فقط من و آن دو سه نفر سرباز استرالیایی ساکت بودیم.
از سرو روی من می بارید که کجاییم .و همه می داننستند که برای چه به بازار آمده ام.هریک
از دکان دارها دعوتم کردند که با او معامله کنم.چند نفر هم عبدالله را به نام وولک صدا کردند.
ولی عبدالله توجهی به آن ها نداشت و می گفت دوستی دارد که کلیمی هم نیست و ارزان تر از
آن ها ی دیگر هم حساب می کند.در قیافه ی هیچ یک از دکان دارها من نمی توانستم نشانه ای از کلیمی
بودن ببینم .ولی عبدالله اصرار داشت که همه ی صراف ها جهودند.آن یکی هم که با او معامله
کردیم دینار را به سیزده تومان پنج ریال فروخت ، با آن های دیگر چندان فرقی نداشت.
جوانکی بود خپله و سفید ، که به یک مازندرانی پخمه بیشتر شباهت داشت تا به یک صراف عرب بازار بصره ،
تند تند فارسی حرف می زد. و من در دلم می خندیدم و او اصرار داشت که اگر باز هم پول دارم
پیش او تبدیل کنم و نیز اصرار می کرد که در بغداد تاجر طرف معامله ی او را پیدا کنم ، که حتما ؛
ارزان تر حساب خواهد کرد. و پشت سر هم نشانی اش را می داد.همه ی دارایی من هشتاد و شش
تومان بود و او البته که نمی توانست باور کند ، همه ی عراق را با همین پول بتوانم بگردم.شش دینار
اسکناس را توی کیف بغلی ام گذاشتم و پانزده تا سکه ی چهار فلسی و ده فلسی که به من داد جیبم را
پر کرد ، و وقتی برمی گشتیم عبدالله خوشحال بود که در هر دینار ، دو فلس و نیم بیش تر از دیگران
به من داده است.وقتی کارمان تمام شد و برگشتیم در راه ، آن چه را که به خاطر داشتم عاقبت به زبان
آوردم :
ببینم عبدالله ، دلت نمی خواد برگردی؟-
!برگردم ؟کجا؟آهاه!چرا .چرا نمی خواد؟-
می آی با من بریم؟-
حرکتی از روی دست پاچگی کرد . مثل این که می خواست همان دم ، جعبه ی جیگاره اش را کنار
بگذارد و با من راه بیفتد و گفت:
!چرا نیام ؟-

حالا که نه.من حالا میرم دیوانیه و بغداد . شاید هم دیگه از این راه برنگشتم. اما اگه برگشتم -
،
می آی با من بریم؟
.با شما هرجا که بگین می آم-
ولی دیگر خطوط صورتش آویخته شده بود.شکسته شده بود و حس کردم که از گفته های من
، دلش چندان
.آب نمی خورد
خیلی حرف های دیگر زدیم و من دم اداره ی گمرک که رسیدیم ، یادم افتاد که ناهار نخورده
ام.به عبدالله
گفتم .گفت که این طرف ها مهمان خانه ای نیست و همان توی بازار باید به فکر می افتادیم.
از ناهار
خوردن درگذشتم و با خودم قرار گذاشتم که همان در ایستگاه که باید بلیت بخرم و یا توی
قطار چیزی
خواهم خورد .حالا ساعت از سه و نیم هم گذشته بود و من در بساط سفرم یک گرمک داشتم
که از اهواز
گرفته بودم و تا بحال پاره اش نکرده بودم و سفره ی راهم نیز هنوز چیزهایی داشت . به
عبدالله گفتم
همان جا منتظرم باشد تا کار گمرک را تمام کنم و دوباره برگردم.او همان دم در اداره پلکید
که من تو رفتم
و دستم را جیبم گذاشته بودم که سکه های چهار فلسی و ده فلسی توی آن صدا می کرد و کت
تابستانی ام را
.سنگین کرده بود
اداره ی گمرک خلوت تر از صبح شده بود.خلوت تر از وقتی که من از اداره بیرون
رفتم.ولی آن پیرمرد
و آن جوان نو نوار و تازه از مدرسه درآمده ، هنوز پشت میز سیاه دراز بلند ایستاده بودند ،
و باهم عربی
.بلغور می کردند
پیرمرد وقتی مرا دید لبخندی زد و من همچه که خواستم به لبخند او جوابی بدهم ، چشمم به
آن جوانک افتاد
که اخم هایش را توی هم کرده بود و خودش را گرفته بود.دیگر به خنده ی پیرمرد هم جواب
.ندادم
نیم دینار برای خرج پست کتاب های ممنوع ، و یک دینار و دویست و پنجاه فلس هم برای
حق گمرک ،
دو قواره کرباس آب ندیده و چهارده قالب صابونی که به عراق برده بودم ، دادم .اسکناس ها
را
ندادم .روی میز پرتاب کردم .ولی آن جوان تازه از مدرسه درآمده هنوز حاضر نبود صورت
حساب
را به دستم بدهد.باز دهانم خشک شد و عرق کردم.دندان هایم را روی هم فشردم.خواستم
خودم
.را نگه دارم .ولی فایده نداشت
!دیگه چرا ؟...پدر سگا-
و فحشم را چنان با خشم و نفرت به صورت جوانک پرتاب کردم که آن را فهمید و نزدیک
بود روی

پیش خوان بپرد و با مشتش که اوراق صورت حساب را در آن مچاله کرده بود ، توی سر
.من بزند
پیرمرد پا درمیانی کرد و مرا به کناری کشید.صورتم داغ شده بود و می دانستم که رگ های
گردنم
برآمده است.جوانک به عربی زیر لب چیزی گفت.می دانستم که فحش می دهد.ولی به روی
خودم
نیاوردم.و فقط در درون خود می سوختم.عذاب می کشیدم . پیرمرد ، وقتی آرام تر شد ،
:به عربی چیزی به جوانک گفت و او را ساکت کرد و در گوش من گفت
...همه ش نیم دینار می خواد .خیلی کم-
دیگر به فارسی آب نکشیده اش خنده ام نگرفت.می خواستم فریاد بکشم.می خواستم همه ی
اهل اداره
و اهل شهر را به دادخواهی بطلبم.چرا ، چرا نیم دینار رشوه بدهم ؟در همه ی زندگی ام تا آن
وقت
نه پا به کلانتری گذاشته بودم و نه با کسی در افتاده بودم ؛ ولی این جوانک نیم دینار از من
.رشوه می خواست
از من که فقط شش دینار دارایی ام بود.همین طور که این ها را می گفتم ، فحش می دادم.مثل
ریگ فحش
می دادم.فحش هایی که آن ها نمی فهمیدند و من از این مطلب خوشحال بودم . ولی صدایم کم
کم کوتاه
شد.به فکر افتادم .مثل این که سرتاسر اداره را وبا زده بود.و بیرون از در اتاقی که ما در آن
جنجال به
پا کرده بودیم ، هیچ خبری نبود .هیچ صدایی نبود.همه رفته بودند.حتی صدای پای مستخدمی
که برای
.فردا صبح ، راهروها را جارو بکشد ، شنیده نمی شد.فریادکشیدن هم فایده نداشت
خشم و نفرتم را فرو بردم و با لحنی که سعی می کردم آرام باشد و نلرزد ، از پیرمرد
: پرسیدم
آخه چرا نیم دینار ؟بی انصاف؟-
...آخه کوموره هم آزاد می شه-
دوربین را می گفت و من یک باره به صرافت افتادم ، به صرافت این افتادم که قرار بود
دوربینم را اجازه ی
.عبور ندهند...دیگر جای فکر کردن نبود یک اسکناس دیگر با دو تا فحش روی میز انداختم
از چهار بعد از ظهر هم گذشت .حس می کردم که دلم کم کم دارد درد می گیرد .دهانم خشک
خشک شده
بود ، و قطار ساعت پنج حرکت می کرد.وقتی از بازار صراف ها برگشتم ، دیده بودم که
تاکسی ها کجا
می ایستند و شنیده بودم که شاگرد یک تاکسی فریاد می کشید«المعگل...المعگل...»هیچ به
فکر
عبدالله نیفتادم .مثل این که همه چیز فراموشم شده بود.حالا هم هر چه فکر می کنم ، نمی
توانم دریابم
که چرا این طور به فراموشی دچار شده بودم.به عجله دویدم و آن چه فحش در ذهن داشتم ،
زیر لب
نشخوار می کردم.نثار هرچه گمرکچی بود ، می کردم.وقت می گذشت و من می دانستم که
برای گرفتم

.بلیت پیش از این ها باید به فکر می افتادم.بساط سفرم چیزی نبود
هوا گرم بود و من از زیر سقف بلند بازار هم که می گذشتم ، گرمای عصر بصره را حس می کردم.سر
دیوار بلند اطراف کوچه ها ، به هم نزدیک شده بود و هوای گرم بعداز ظهر بصره را در پایین ، در همان
.فضایی که من به تندی از میانش می گذشتم ، می فشرد
عرق از سر و رویم می ریخت و انگشت هایم که دسته ی چمدان را می فشرد ، درد گرفته بود .و یک ریز
.زیر لب فحش می دادم
جای ردیف تاکسی ها خالی بود و من از دور دیدم که فقط یک تاکسی باقی مانده بود.و صدای شاگردش
را که روی رکاب آن ایستاده بود و داد می زد:«المعگل...المعگل...» شنیده می شد.دیگر
درست می دویدم .نه سنگینی چمدانم را حس می کردم و نه درد انگشت هایم را که دیگر از آن
خود من نبود.دیگر فحش هم نمی دادم.خودم را به تاکسی رساندم .شاگردش چمدانم را بالا انداخت .تاکسی
پر بود.اعراب دامن عباها و قباهاشان را جمع کردند و پس و پیش رفتند و مرا هم آن میان ها جوری جا دادند.و
شوفر داشت دنده را عوض می کرد که ...که عبدالله نفس زنان از راه رسید.هیچ منتظر نبودم.یک باره همه چیز
به یادم افتاد .خواستم شوفر را صدا بزنم و بگویم بایستد.ولی تاکسی راه افتاده بود و عبدالله
.تازه از را ه می رسید
دویده بود و نفس نفس می زد.روی لب هایش که می لرزید ، روی پیشانی اش عرق کرده بود و روی گونه های
گود افتاده اش که از بس دویده بود ، رنگ گرفته بود ، خواست بالا بپرد.و روی رکاب بایستد.ولی شاگردش شوفر
که که هنوز روی رکاب ایستاده بود فریادی سر او کشید و به عربی دو سه تا فحش داد.عبدالله همان کنار
تاکسی ایستاد.جعبه ی جیگاره اش روی سینه اش نبود.و به پیشانی اش عرق نشسته بود.و
.زورکی می خندید
من مدتی مردد ماندم . نمی دانستم چه بکنم؟با این پسر مهربان که در همه ی غربت و تنهایی بصره ، به داد
من رسیده بود.و از میان همه ی ناشناسی های این شهر و المگارک و المکوسش به آدم سفر نکرده ای مثل
من ، دلداری داده بود ، چه بکنم؟برایش پول بیندازم ؟خوب بود؟قول بدهم که از همین راه برخواهم
گشت او را با خودم بر خواهم گرداند ؟از تاکسی پیاده شوم و بپرسم جعبه ی جیگاره اش را چه کرده است؟
نمی دانستم چه باید بکنم؟ولی این را می دانستم که تاکسی داشت دور می شد.و حالا من دیگر خطوط چهره ی
او را هم نمی دیدم که زورکی به خنده باز شده بود.حتی دستم را هم از پنجره بیرون نیاوردم و با او وداع
نکردم.حتی لبخندی هم به روی او نزدم .چقدر مضطرب بودم ، چقدر ناتوان بودم!هنوز نفسم

تازه نشده بود.چقدر از خودم بدم می آمد! دلم می خواست خودم را از تاکسی بیرون بیندازم و پیش
عبدالله بروم، عرق پیشانی اش را پاک کنم ، به رویش بخندم و بپرسم که چرا این طور زورکی ، این طور
دروغی به روی من لبخند می زد؟بپرسم که مگر چه کرده بودم ؟و اگر او نگفت ، خودم بگویم
که چه کرده بوده ام، و از او معذرت بخواهم.و اصلا از خیال سفر منصرف بشوم و از همین جا
عبدالله را بردارم و از همان راهی که آمده بودم برگردم ..ولی...ولی...چه قدر زود
به ایستگه المعقل رسیدیم! راه خیلی دور بود.من که ملتفت نشدم ، چه قدر راه آمدیم.ولی جیگاره
ی بدبو و تند عرب چفیه بسته ای که پهلوی من نشسته بود دیگر تمام شده بود.و من فقط یادم
مانده است که از چند خیابان دراز و درخت دار گذشتم و کلاه خنده دار و مسخره ی پاسبان های راهنمای
دو تا چهارراه ، که به سرعت از جلوی چشمم گذشته بود ، سایه ای روی ذهنم باقی گذاشته بود.و من وقتی
در قهوه خانه ی ایستگاه ، بساط سفرم را روی یک نیمکت جا دادم و یک چایی بزرگ خواستم که بیاشامم ؛ و از
خستگی روی نیمکت چرک قهوه خانه وا رفتم ، به یاد همه ی این ها افتادم و فکر کردم که چه راه درازی را
!در چه مدت کوتاهی آمدیم
بنای قهوه خانه ساده بود و سردستی .یک چهار طاقی بزرگ و دراز و تالار مانند بود که شیروانی اش
روی پی هایش ایستاده بود و زیر شیروانی اش هیچ پوشش دیگری نبود.هرم آفتاب که از شیروانی
نفوذ می کرد ، کف نیمکت های تخته ای را نیز داغ کرده بود.و من چایی ام را داشتم به هم می زدم
که باز از عرق خیس شده بودم.روی نیمکت ها ، عرب ها چهارزانو نشسته بودند و نعلین شان
جلوی روی شان روی زمین وارفته بود.فضا پر از همهمه بود و بوی جیگاره تند عرب ها و قلیان
هایی که به هرکدام شان هشت ده تا نی پیچ بند کرده بودند و عرب ها دورش حلقه زده بودند ، هوا
را گرفته تر کرده بود.جلوی در بزرگی که لابد به محوطه ی ایستگاه با زمی شد ، سه تا تابوت
را روی هم گذاشته بودند ، که دو تایش سیاه پوش بود و سومی لای یک جاجیم عربی پیچیده شده بود .
تابوت ها را رو به قبله به زمین گذاشته بودند.یک ربع به پنج داشتیم و جلوی گیشه های فروش بلیت،
که روی دیوار طرف راست تالار هنوز باز نشده بود ، و جمعیت زیاد نبود.و من حتم داشتم که
.بلیت گیرم خواهد آمد
چایی ام را به زور فروبردم .هیچ میلی به غذا نداشتم .حتی وقتی هم که خواستم گرمکم را

درآورم و پاره کنم ، دیدم که میل ندارم و منصرف شدم . آب دهانم را هم به زور قورت می دادم.
بغض گلویم را گرفته بود.و داشت خفه ام می کرد.و من هرچه سعی می کردم خود را تسلی بدهم و به مردم نگاه کنم که شاد و شنگول ، قطرات تلخ و سیاه قهوه را روی زبان شان پخش می کردند و مزه اش را مدتی در دهان نگه می داشتند، نمی توانستم.همه چیز برایم خسته کننده بود.
به هرچه نگاه می کردم روی نگاه چشمم فشار می آورد و سنگینی می کرد.آیا خواهم توانست این قهوه های غلیظ را بخورم یا نه.برخورد کوتاهم با پسرک جیگاره فروش دم گمرک بصره ،
تسلایی که همین برخورد کوتاه به من داده بود ، رفتاری که با او کرده بودم و در آخر کار بی هیچ
وداعی ، بی هیچ مهربانی و توجهی ترکش کرده بودم ، دلم را به درد آورده بود .به این پسرکی
که فقط دو ساعت بود با او آشنا شده بودم، به این پسرک دور افتاده و غریب ، به این پسرکی که
شاید از یک کلمه ی امیدوارکننده ی من ، در خیال خود ، دنیایی شیرین برای خودش می ساخت ،
نتوانسته بودم چیزی بگویم و در مقابل دهان باز مانده از انتظار او خشکم زده بود.لال شده بودم ،
حتی یک خدا نگه دار نگفته بودم!محبتی که می باید نسبت به او می کردم ، عذری که می باید از او
می خواستم روی دلم مانده بود ، سنگینی می کرد.و به خفقان دچارم می ساخت.دلم می خواست
گریه کنم.دلم می خواست کسی را گیر بیاورم و برایش بگویم .برایش درد دل کنم.ولی
قیافه ی عرب های چفیه بسته که قهوه ی سیاه و تلخ را روی زبان هایشان پهن می کردند و می مکیدند ، به قدری زننده بود و خشن بود که متنفرم می کرد.
پس از این که بلیت گرفتم و زیر نگاه پر از سوء ظن پاسبانان ایستگاه ، بساط سفرم را در گوشه
ای از قطار بصره -بغداد جا دادم و روی صندلی ناراحت آن ، استراحت گاهی برای سفر شبانه ام
که در پیش داشتم مهیا کردم ، هنوز از فکر عبدالله بیرون نرفته بودم.و هنوز خطوط خسته و به عرق نشسته ی صورتش را که زورکی به خنده درآمده بود و از هم گشوده شده بود ، جلوی
چشم داشتم و محبت دریغ شده ای که می باید نسبت به او می کردم ، روی دلم سنگینی می کرد.
پایان